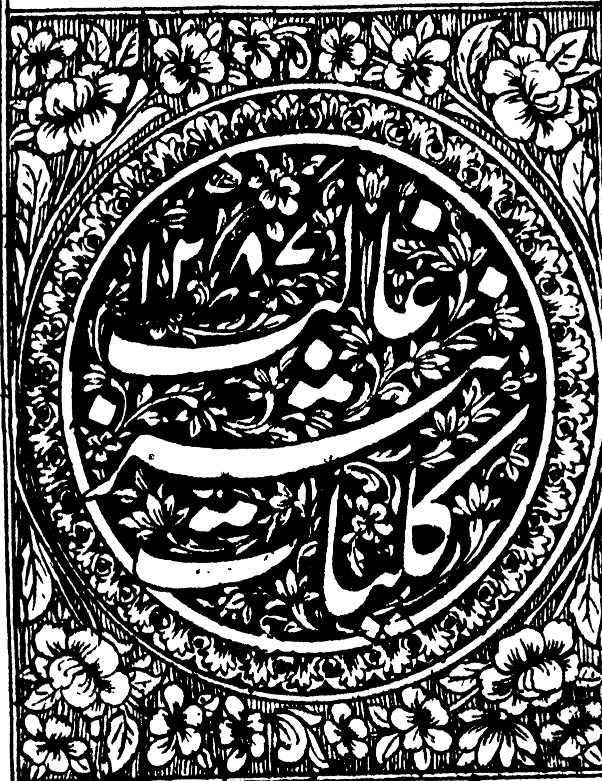
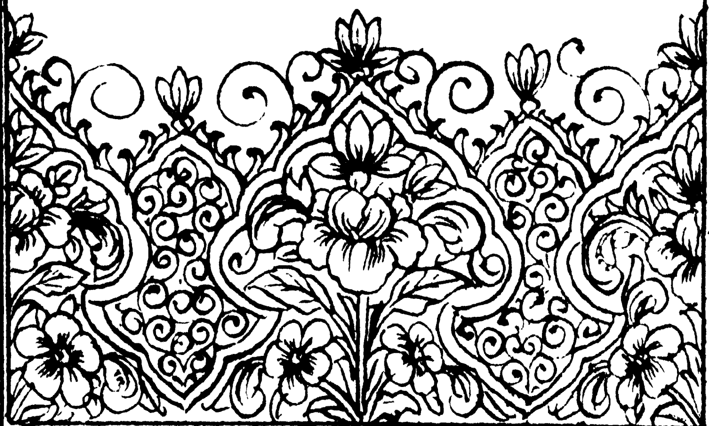
بعون صنّاع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر همه‌دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک
نواب **احمد بخش خان بهادر** رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پا
پرورش مییافتم هرچند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات بفیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و هرگز
معاش و غم معاد نبود و همین برادر قدسی القاب جناب **اسد الله خان** متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهترنوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون درمیان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی
و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
بباز و بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
بمنصهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان بکنار کشیدم و ترک
وطن کردم چندی به **لکهنؤ** و مدتی به **جیپور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار
و دوصد و پنجاه و یک هجری ۱۲۵۱ شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
را سرگذشت آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هدران هنگام از
ره به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب**
چند ساله فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو** است سرانجام
فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود انچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان چیده
و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
کثرت و فور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسندنشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین افلاطون عالم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم **رضی الدین حسن خان بهادر** محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه
عارض پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند دهٔ دل با زبان میر محمد حسین خان که بدرس این
نثرها با من هم سبق و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز بطلب استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار گشت لاجرم
این اماده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ
اول** القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی **آهنگ سوم** اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید **آهنگ چهارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ پنجم**
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان
جاودان تازه باد **آهنگ اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی
را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو
گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم
می آورد تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک
که گیتی ستانان انگلیسه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند
یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفتیم و گرامی برادر ستوده خوی میرزا علی بخش خان
هم سفرست و روزانه برفتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارف
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران

سخنوری ساخته آید هر چند بیگانگی این روش از شیوهٔ **غالب** مستمند نه چندانست که بگفتن نیاز
داشته باشد و او هم شناس داند که هنجار من در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و سنجیدگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر همنگ پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ
نگارسته شد. از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوئی نیست و با این همه سیر چشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنیم و خواهش سائل سرانجام میدهیم در
عرض یک روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود **بدان**
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نشستن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گذارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و انسان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم درگیرد فرو
خورد و زنهار استعاره‌های دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بشیر مذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم ست بدر رود اما اندازه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پا بزنجیر
صنائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و نغزی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او اسط برادران و دوستان اعم
و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بیشمار است
لیکن شرح چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از **القاب پدر** قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
تقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است
بعز عرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند **ایضاً** قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط
فیض مناط میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی
مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همین **القاب و آداب** بتغیر دو سه لفظ مرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً**
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند **ایضاً** بمنبع فیوض نامتناهی و واسطهٔ
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
عرضداشتهای که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز
بگیرند و پارهٔ مدرازی بگزارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و
زیر آن خط بیک گوشه + بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت + جناب مستطاب معلی القاب جهانبان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله **ایضاً**
نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **باید دانست**
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد **ایضاً** بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد **ایضاً**
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی **ایضاً** لله الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت اشتمال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواہان ست **ایضاً** احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان دارد **ایضاً** تفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجہ بلطفے آن قبلهٔ دو جہان فدوی را بخیر و عافیت ست امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد **ایضاً** الحمد للّٰہ والمنة کہ روزنامۂ احوال عبودیت کیش عافیت طراز ست و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک ست* از ینجاست* نوازشنامہ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید **ایضاً** تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت **ایضاً** والانامہ ربوبیت طراز بہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند **ایضاً** گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید **ایضاً** عطوفت نامۂ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید **ایضاً** عطوفت رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایۂ دست عنایت برسر گسترد **ایضاً** عنایت نامۂ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گزرانید **ایضاً** پرتو وصول گرامی نامۂ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید **ایضاً** رافت نامۂ اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید **ایضاً** شفقت نامۂ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید **ایضاً** نوازشنامۂ والا سایۂ ورود برسر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت **ایضاً** گرامی نامۂ عاطفت تحریر بمیامن وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ شکرگزار بخت بلند گردانید **ایضاً** نوازشنامۂ ربوبیت مضمون شرف ابلاغ ارزانی داشتہ در حق عبودیت کیش نزول آیۂ رحمت گردید **ایضاً** والانامۂ رافت نگار

عز ارادیافته سایه سعادت کونین بدو ارزانی داشت **ایضاً** کرامت نامه عبودیت آگین بعز
ورود خود معزز ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوج عیوق رسانید **ایضاً** عطوفت نامه
گرامی رقم چهره حال نیازمندانه را بپرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود **ایضاً** آنکه نوک ریز خامه مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله رفته
بود **ایضاً** آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً**
آنکه بزبان خامه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود **ایضاً** آنکه قلم تفقد رقم
پیرایه اظهار داده بود **ایضاً** آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **ایضاً** آنکه بفیضان
خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود **ایضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **ایضاً** آنکه بفیض تحریر کلک
اعجاز رقم جلوه اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
انجمن پیرا و او تمهید توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامه والا سرمایه عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزها
که بعز ورود کرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نرسانیده است زمانه ممتد گرفته
است که بیمن وصول والانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که
تفقد نامه فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمان درازی میرود که فیض ورود والانامه
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض ورود گرامی نامه

ذات و فرخندہ گی حالات جناب فیضمآب بادعا خواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال مقرون بخیر و صلاح ہست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان وارد ایضاً بتفضلات آفرینندۂ جسم و جان و توجہ بلطف آن قبلۂ دو جہان فدوی بخیر و عافیت ہست امید کہ پیوستہ نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد للہ والمنت کہ بروزنامۂ احوال عبودیت کیش عافیت طراز ہست و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہموارہ سامعہ نواز دیگرو. باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک ہست از ینجاست نوازشنامہ تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشتہ سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والا نامۂ ربوبیت طراز بہ پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامۂ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشتہ فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامۂ ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامۂ عنبرین شمامہ بہ پرتو ورود خود سایۂ دست عنایت برسر گسترد ایضاً عنایت نامۂ عالی ظل ورود برفرق عبودیت انداختہ سر نیاز را از سپہر گزرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامۂ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامۂ اشفاق نگار پرتو وصول افگندہ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً شفقت نامۂ گرامی عز ایراد ارزانی داشتہ معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازشنامۂ والا سایہ ورود برسر تسلیم انداختہ کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامۂ عاطفت تحریر بیاکمن وصول مباہات حصول سرفراز فرمودہ شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامۂ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشتہ و رحق عبودیت کیش نزول آیۂ رحمت گردید ایضاً والا نامۂ رافت نگار

عزا یراد یافتہ سایۂ سعادت کونین بدرازانی داشت **ایضاً** کرامت نامۂ عبودیت آگین بعز ورود خود معنز ساختہ کلاہ گوشۂ تسلیم را باوج عیوق رساید **ایضاً** عطوفت نامۂ گرامی رقم چہرہ حال نیاز را بہ پرتو وصول افروختہ طالع بندگی را فروغ قبول بخشید **ایضاً** آنکہ مرقوم خامۂ تفقد نگار شدہ بود **ایضاً** آنکہ نوک ریز خامۂ مشکین رقم گردیدہ بود **ایضاً** آنکہ نگاشتۂ کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکہ بزبان خامۂ فیض نگار حوالہ رفتہ بود **ایضاً** آنکہ زبان کلک الہام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً** آنکہ بزبان خامۂ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوہ ارشاد یافتہ بود **ایضاً** آنکہ قلم تفقد رقم پیرایۂ اظہار دادہ بود **ایضاً** آنکہ خامۂ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیدہ بود **ایضاً** آنکہ بفیضان خامۂ تفقد نگار تجلی ارقام یافتہ بود **ایضاً** آنکہ قلم نوازش رقم فروغ ارشاد دادہ بود **ایضاً** آنکہ از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافتہ بود **ایضاً** آنکہ بفیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوہ اظہار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان اینچنین داد سخن میتوان داد دیریست کہ فروغ ورود والانامہ جان و دل را تجلی زار سعادت نساختہ است عمریست کہ آفتاب ورود گرامی نامۂ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافتہ است مدت مدید گذشتہ است کہ بعز وصول نوازشنامہ سرمایۂ اندوز سعادت نگردیدہ است عرصۂ بعید منقضی گشتہ است کہ بشرف ورود پروانۂ عنایت شمع اقبال در کاشانۂ طالع نیفروختہ است مدت مدید میگذرد کہ بورود عنایت نامہ والا سرمایۂ عز و افتخار نیندوختہ است عرصۂ دراز میگذرد کہ عطوفت نامۂ ربوبیت رقم سایۂ رحمت بر فرق بندگان نینداختہ است روزہا است کہ بعز ورود کرامت نامۂ نوازش مضمون کلہ گوشہ بآفتاب نرسانیدہ است زمانہ ممتد گذشتہ است کہ بیمن وصول والانامۂ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشتہ است روزگاریست کہ تفقد نامۂ فیض آگین حرز جان اندوہگین نشدہ است زمان درازمیرود کہ فیض ورود والانامۂ عنبرین شمامہ دماغ جان را ببوی مراد معطر نساختہ است دیر است کہ از فیض ورود گرامی نامہ

عطوفت رقمم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامهٔ گلدستهٔ
سعادت و مسرت نه بسته است + فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند در انجام هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب + کفایت میکنند برای آقا
البته ضروریست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت و
اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بهار دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
بدینگونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد + با آقا ماهچهٔ رایت
ظفر آیت در جهانستانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان و
آفتاب اقبال پرتوفشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی
اشاعت پذیر باد + سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + شاهد
شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد + دولت و اقبال همواره پیشرو
عساکر جاه و جلال باد + جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد +
دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفصل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب ها نگاشته می آید هر که در خور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میچربد و کرمفرمای
مخلصان بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان
خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش
و تمیز بصد مرحله دور و در مراسلات راجه صاحب باطراف مینگاشت و دعویهای بلند
در فن انشا داشت قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی

معزول خون‌ها میخورد و با خود در ابهام میرفت تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیح بیان ناورده
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدبگویی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیلهای کلان بهای کوچک ست پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار **ایضاً** میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید **ایضاً** مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند **ایضاً**
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام دنگارش شوق
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

زبان اندازه ست که بدستیاری خامه وکارپردازی تحریر یکی از هزار واندکی از بسیار شرح کرده آید
تا چاره آشنا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارتقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام وشوق ملاقات که حدی ونهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم وعرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام بالافته بعد اظهار مراتب نیاز وهواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهرست بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق ومکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هردورا بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
واظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق شفیق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام ونگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر وتقریرست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد درنوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه راساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب ورنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطائف
مناصب سلمه الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز ست ونفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدرها گل بگریبان تحریر بادر یخت
دتا کجا شرر به پرده دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهارگلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق وام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زدهٔ خامه
میگردد ایضاً منت ایزد را که خبرهای طرفین جاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه
حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بتفضل ایزدی
عافیت اسلوبست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً بعد الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته
است نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا و قف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها ایضاً تلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بینه ود ایضاً ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

وبهار را اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حرف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه هست که آنرا بنگارد مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آیینهٔ خاطر زدود و صورت طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانیکه دل از دست بردهٔ شدائد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحرطراز بود آنکه در کسوت حروف رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادونگار رسید از تحریر دریافت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون ۱
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط ما را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط ما نداده است مو دیراست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند
مو مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده
است مو روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مو عمرهٔ
دراز میگذرد و زمان ممتد سپرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مو دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست مو دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است مو عمریست که نگاه شوق گل از
خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است مو مدت مدید سپری شد که مخلص خود را
بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند مو عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار
بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته مو دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی
به تسخیر دلهای دوستان ننگاشته مو روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است مو عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو دور رقم آشنا نیست مو روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

شورش بغل دل از جوش اضطراب در آتش است ٭ بتهها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر گوشهٔ
خیال از خامهٔ مودت آرزومند بر است ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ مدتیست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرونشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در رهوش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانیست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
بنده چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار میریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق بهجت
وثایق فرایاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد
محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز دایمای بجا آوری فرمایشهای
لاالتقاین دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چارهٔ
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ٭ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر در ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعیین القاب**
ثالثه فروع بسیار است **اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یکی برای راقم خطوط است **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بزرگان

بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ٭ برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار بر واضح خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشتنیها را یکجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ٭ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ٭ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت ست صحت و عافیت ایشان مطلوب ٭ بعد الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صحیفهٔ احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی درینجا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ٭ کتابت مرسلهٔ ایشان و خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ٭

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و نوید طرب بر روی دل گشاد نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ؎ خیریت نامه رنگ ورود ریخت و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ؎ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ؎ مکتوب
مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ؎ سعادت نامهٔ
خجسته رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ؎ مراسلهٔ مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود از مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ؎ دیگر آنکه
در خیر تحریر در آورده بودند ؎ آنکه بر نگاشته بودند ؎ آنکه رقم کرده بودند ؎ آنکه تحریر نموده اند ؎ آنکه
مرقوم بود ؎ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ؎ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ؎ آنکه تحریر آمده بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ؎ آنکه قلمی بود ؎ دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ؎ دیرست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ؎ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ؎ از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ؎
دیربازیست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ؎ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار اخیار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ؎ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمیرسد و
احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ؎ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
دام قلق در آورده ؎ عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

تواند + مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند + روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان است +
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم + زیاده دعا والدعا + والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بی الفاظ مغلق بنویسند + زیاده زیاده است + زیاده ازین چه نویسم + بیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد + عمر و دولت زیاده باد + زیاده عمر باد و مژده عمر + خوش شبها بفرخی روز باد + سعادت
روز افزون روزی باد + دوام آگهی نصیب باد + ایام بهجت مدام باد + خوشدلی روز افزون باد
در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد + لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند + باید که پیوسته اینجانب را دریاد خود دانسته بنامه
یاد میکرده باشند + خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند + باید که در ارقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند + لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند + مستدعانم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند دیگر در القاب نوکران و ملازمان گفا و تنها بسیار است اندازهٔ ارزش هر کس نگاه
توان داشت و دران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد هذا
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد + مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد + گرامی قدر فلانی بعافیت باشند + عزیز القدر فلانی محفوظ باشند + شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند + تهور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی + شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند + معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند + خیرخواه نیک اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند + مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید + مکاتبه مرسله رسید
مخبر حالات گردید + عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز دعا
رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است + که مهربان دوستان
و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای حسد اندیشان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت شود اول آنکه
تعزیت منحصر بیک قاعده است یعنی ماتم پرسی اما در اسلوب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موت مستورات الفاظ دیگر مروج است و
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه جگرگداز فلانی برق اندوهی
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیز بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جاوید و خستگان غم و درد را مرهم شکیب بر جراحت نهد **ایضاً** سانحه هوش ربا و حادثه
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد
گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم
امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندگار را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از
دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حرز فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بغور ورود صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین طرز
و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد **بهذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری
و طبیعی و حدیقهٔ مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بران معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین ایام
میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیّر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرح
خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی منت را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و
بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافهٔ منصب
خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند **آهنگ دوم** وازین آهنگ چار زمزمه میخیزد **نخستین** زمزمه
نکاتی که حقیقت مصادر را ازان بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوله ریز **سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات زمزمهٔ اوّل ربا

ازان که بود درستی در نو جام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کشاکش پاس قبول
دینار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را بنوی تماشا مژده که + رهروی بی توشهٔ وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیمودهٔ اوست ناگاه بکنار پیغولهٔ ای
تنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیرو بود که در بادیه نوردی چشم بسایهٔ هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی ببازیچه بربستن زمینی شور که چون
ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه دوده خاکی نااستوار که هر دیوار
که دران ریگستان برکشند پیش از سایه فرو بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند
سنبل و ریحان را چه روزبانه زد منظر و ایوان را کدام بارنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان از
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کنند و من دران گوشه ببالا
بودن کار این پست لاو پای بند راز گوئی عالم لاهوت را با نوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حلیه بافت حوران معنی را بفرسوده قطعهای صورتیان چه پیوند و انشش آموزی خجسته برادر مرزا
علی بخش خان بهادر بدین رو نم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانشش جوی خون گرم پژوهش را ز نور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد + میکشیدن و غزل سرودن و آنا دز لیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن انداز رضاجوئی
فریبنده پیرا در دو گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پا ساز نو آئین رقمی از من بردند + و زبانم
را بنا خوش گفتار گشودند و امانگی بنازد و و بناله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده بنخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند بغمخواری واپسیان تا قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را برسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در ره روشنان روشن مهر جهانتاب

که چون منش با گوش بهم بالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پویی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به هنگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هیهی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر سن گماشت هم بهبین خواهش به آوری روائی گرفت
و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی درو ریخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر بیدائی این راز را بکدام ترازوئی سنجیدند مگر
فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور
پژوهشگان نبودند و دانش و داوری را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقلمونی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این شگرف پیهمها بکدام گفتار روائی میافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامه گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگه پارس بیغما بردند + تا بنالم هم از آن جمله
زبانم دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو بدین نمودار
افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بازنموده اند مرا چه
بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم
و انموزجی از آنچه در دل است برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامهای کهن بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد و دهنده راز جز اینقدر نیست
که درین آهنگ که دومین صریرست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند
بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان
بشگفت نازنیفتد و بخرام خامه که دبیان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر
آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بحثی می آرم و تا گره در گره نشود سخن بسخت بگذارم و انمودگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نکرده ام که پیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر زبانست بتعلم می سپرم هر آیینه آنکه بدین جریده مذکور نگردد از کمین جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماند چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمر ندیارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه فارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارشش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی درمیان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود ازوی بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمه ذات مصدر ست از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند ماقبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایه کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی انواع افعال هست و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش آن چنینست که هر حرفی را که بدال پیوسته هست از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بدوزند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعده آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر
ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن درآرند بمعنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آرایش حرفی دیگر
دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی مجرد
نیز بکار رود چون مکروه بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع
نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی درمیان آن درآرند
بدعائیه نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه
مسموع باشد نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ
عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز
بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
آخر آنرا بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش
است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است
که چون آخرین را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه
کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن درآرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن
و سخن گوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است
که از نفس مضارع آن مصدری دیگر منتج و همدرین نکته بتمیز باید گرفت که مصدر مضارعی
را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته بعضی
از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین
نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که بمصدری
از مضارعش برآرند و الف و نون درمیان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد ولیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر سه صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر از این حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت
اول این رباعی **بیت** من عهد تو سخت سست میدانستم ٭ بشکستن آن درست میدانستم
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های
امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافهٔ
بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از
آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی
بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن
الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که
گفته شد **نکته** قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر
عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم
فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و ما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد **نکته** اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بشش دستور
چنانکه بعنوان نامه گفته ایم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم**
آمدن آمد ٭ آمده ٭ آید ٭ آینده ٭ آی **آوردن** آورد ٭ آورده ٭ آرد ٭ آرنده
آر ٭ نهفته مباد که مضارع و نهی که متعلق با وست باضافهٔ واو نیز آید ٭ آورد ٭ بجهت کثرت
را ٭ آورنده ٭ آور ٭ **آمودن** آمود ٭ آموده ٭ آماید ٭ آماینده ٭ آمای ٭ **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن +
افراختن افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت +
افراشته + بحث مضارع در ہر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث
بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده
آشوب + آغشتن آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگندن آگند +
آگنده + این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده
آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزد
آرزنده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام
آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای + آلودن آلود + آلوده + آلود
آلاید + آلاینده + آلای آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای
اندوختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز اندودن اندود
اندوده + انداید + اندایند + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد
آہیختن آہیخت + آہیخته + نیز گویند الفختن بفای مضموم + الفخت + الفخته +
الفخد + بفای مفتوح + الفخنده + الفنج معلوم باد که از الفنجد که مضارع ست الفنجیدن
پدید می آید انگیختن انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن ہم لازم است
وہم متعدیست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز افسردن افسرد
افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف
الف نیز جائز افگندن افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع ست اوفتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد + بحرکت را مضارع
و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده
افشار + سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته +
افروزد + افروزنده + افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر
حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + و افروخت فروختن و فروخت
دیگر شود و آن بحثی ست جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود + بوده + بود + بحرکت
واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر
دادند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند + باشد + باشنده + باش برشتن بیاء دراء
مکسور + برشت + برشته + این را مضارع نباشد بالیستن بالیست + بالیسته
باید + مضارع این را فاعل و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده
باف بستن بست + بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار
نیز رود بالیدن بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده
بوسد + بوسنده + بوس و آن بدو معنی ست و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن
باخت + باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد + بحرکت فتحه
را + برنده + بر بریدن برید + بریده + برد + بیای مضموم + برنده + بر + این
بحث بتشدید رای نیز می آید پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز + و این بمعنی
گذرانیدن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد و غیره پالودن پالود + پالوده + پالاید
پالاینده + پالای + و این بمعنی گذراندن سائلات ست از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پرداند + پردازنده + پرداز + پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد و فاعل این از اینجا که بلفظ این تنافری وارد مسموع نیست + پیوند + امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال به انست نامه نگار
خطاست پختن پخت + پخته + پزد + پزند + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید + پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت +
تاخته + تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب +
تابیدن + مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز +
جنبیدن جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جَستن بجیم مفتوح + جست
جسته + جهد + جهنده + جه جُستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده
جوی چپیدن بجیم مفتوح فارسی + چپید + چپیده + چپد + چپنده +
چپ چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد +
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بمعنی دارد اصل نیست که خواب اسم جامد است و در پارسی
بمعنی نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبل اهل سخن
سعدی شیرازی در بوستان میفرماید فرد دختر بچه با مادر خویش گفت پیش [illegible]

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی وامر بیک صورت نمیتواند
بود خوردن بواو معدوله ٭ خورد ٭ خورده ٭ خورد ٭ بحرکت را خورنده ٭ خور وهم
این باضافه الف نیز آید خاریدن بی واو ٭ خارید ٭ خاریده ٭ خارد ٭ خارنده ٭ خار
خواندن خواند ٭ خوانده ٭ خواند ٭ بحرکت نون خوانند ٭ ٭ خوان خواستن بواو معدوله
خواست ٭ خواسته ٭ خواهد ٭ خواهنده ٭ خواه خاستن بی واو ٭ خاست ٭ خاسته
خیزد ٭ خیزنده ٭ خیز خستن خست ٭ خسته ٭ این را مضارع نبود خزیدن خزید ٭ خزیده
خزد ٭ خزنده ٭ خز دانستن دانست ٭ دانسته ٭ داند ٭ داننده ٭ دان دیدن
دید ٭ دیده ٭ بیند ٭ بیننده ٭ بین دمیدن دمید ٭ دمیده ٭ دمد ٭ دمنده ٭ دم
دوختن دوخت ٭ دوخته ٭ دوزد ٭ دوزنده ٭ دوز داشتن داشت ٭ داشته
دارد ٭ دارنده ٭ دار دویدن دوید ٭ دویده ٭ دود ٭ دونده ٭ دو درودن
بفتح دال وضم را ٭ درود ٭ دروده ٭ درود ٭ درود ٭ بکسر دال وفتح را وواو ٭ درونده ٭ درو
دوشیدن دوشید ٭ دوشیده ٭ دوشد ٭ دوشنده ٭ دوش دادن داد
داده ٭ دهد ٭ دهنده ٭ ده رشتن بکسر را ٭ رشت ٭ رشته ٭ ریسد ٭ ریسنده
ریس رفتن بضم را ٭ رفت ٭ رفته ٭ روبد ٭ روبنده ٭ روب رفتن بفتح را ٭
رفت ٭ رفته ٭ رود ٭ رونده ٭ رو رخشیدن رخشید ٭ رخشیده ٭ رخشد ٭ رخشنده
رخش ٭ واین بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده ٭ درخشیدن ریختن هم لازمی وهم
متعدی ٭ ریخت ٭ ریخته ٭ ریزد ٭ ریزنده ٭ ریز رستن بفتح را ٭ رست ٭ رسته
رهد ٭ رهنده ٭ ره ٭ ودرین بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را ٭ رست
رسته ٭ روید ٭ روینده ٭ روی ٭ روئیدن مصدر مضارعی راندن راند ٭ رانده
راند ٭ بحرکت نون ٭ رانند ٭ ران رمیدن رمید ٭ رمیده ٭ رمد ٭ رمنده ٭

هم رسیدن رسید + رسیده + رسنده + رسد + رس + رساندن متعدی ورسانید
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع اسنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمی
ومتعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی ومتعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته
سپوزد + سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد +
شگافتن شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی
ومتعدی + شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده
شمارد + شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت +
شتافته + شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته
شناسد + شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع
نباشد شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و فتح نون
وفتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده + غلت آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط است بلکه

چون این را بطای حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلطا کردن **فرمودن** فرمود فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست و این را مضارع فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن** کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن** کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارع درین حال بحال خود باشد **کشتن** بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید + کشیده کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب **کافتن** کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد + کاهنده کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد + گزنده + گز **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین **گستردن** گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر **گماشتن** گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد + گزرنده + گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای هوز رواست و بذال ثخذ خطاست **گسستن** گسست + گسسته **گسیختن** گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست + گسلد گسلنده + گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده لرزد + لرزنده + لرز **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن** لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد

میرنده + میر موییدن مویید + موییده + موید + موینده + موی مالستن مالست
مالسته + مالد + مالنده + مال مکیدن مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + واین را
مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار +
نهادن نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته +
نشیند + نشیننده + نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو
نوشت + نوشته + نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن
بکسر واو + نوشت + نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + و در بحث مصدر بجای
واو با نیز آید یعنی هشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز +
وزیدن وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت
هشته + هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
در اینس آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع
مختصر بپایان رسید + بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی
منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر
دماغ روی دهد + جامه گزاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید +
مشوره با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح پا جفت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف
کردن + سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی
سیم گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دوست

ودهن آب کشیدن ✤ یعنی شستن دست ودهن بهم دساختن ✤ یعنی شرمنده شدن ✤
بخیه بروی کار افتادن و پرده اندری کار افتادن ✤ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ✤ کار
از بن دندان کردن ✤ یعنی بذوق تمام کردن ✤ پی کور کردن ✤ بکاف تازی مرادف
پی گم کردن ✤ برکردن چراغ ✤ بمعنی افروختن چراغ ✤ سرچراغ افگندن بمعنی
گل گرفتن چراغ ✤ چشم روشنی ✤ بمعنی تهنیت ✤ بالاخوانی ✤ خودرا فزونتر از اندازه
ستودن ✤ چهره شدن وطرف شدن ✤ بمعنی مقابل شدن ✤ شیشه درجگر شکستن
وآبگینه درجگر شکستن وشرر به پیراهن افشاندن وخار به پیرهن ریختن ونعل در آتش نهادن
بمعنی بیقرار کردن ✤ گل کردن ✤ بمعنی ظاهر شدن ✤ چشم به چیزی سیاه کردن ✤ بمعنی
طمع دران چیز ✤ دامن بدندان گرفتن ✤ بمعنی عجز کردن وآماده گریز شدن ✤ خس بدندان
گرفتن ✤ بمعنی زینهار خواستن ✤ پای خاکی کردن ✤ بمعنی بسفر رفتن ✤ بچراغ رسیدن بمعنی
توانگر شدن ✤ کفن پاره کردن ✤ یعنی از مرض مهلک وحادثه سخت نجات یافتن پشت
چشم نازک کردن یعنی ✤ آزرده شدن از راه ناز ✤ بسر زلف سخن گفتن ✤ یعنی به ناز وتکبر
حرف زدن ✤ گردن نهادن ✤ وسر نهادن ✤ بمعنی اطاعت کردن ✤ گردن پیچیدن وسر پیچیدن
وپیچیدن ✤ بمعنی نافرمانی ✤ شگوفه کردن یعنی قی کردن ✤ تن زدن ✤ بمعنی خموشیدن
تن دردادن بمعنی رضامند شدن ✤ گوش دادن ✤ بمعنی نگاهداشتن ✤ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا وافتادن شخص ازپرکار افتادن ✤ بمعنی رفتن انتظام وباطل شدن ترکیب
دست بهم دادن ✤ بمعنی میسر آمدن ✤ به پوستین افتادن ✤ بمعنی غیبت کردن ✤ دست بهم
زدن ✤ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ✤ دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن ✤ عبارت از درمانده شدن وعاجز شدن ✤ آسمان با بروپخیلان
کنایه از نابکاره جود دهی ✤ برشکستن محفل ✤ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ✤ بر خود
بالیدن ✤ کنایه از ناز کردن وفخر کردن ✤ در آب و آتش بودن ✤ اشاره با فراط حیرت

زنخ در جیب فرو رفتن و بجیب فرو رفتن + بمعنی متفکر و متحیر بودن و دست زیر زنخ داشتن + بهبوت
ستون زنخ گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست + نان بر دوغن افتادن + عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بر کلام + آب
بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت
از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده + کاسه گرداندن + کنایه از دریوزه گری
و گدا را کاسه گردان نامند + جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
مشعل بکف گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است
کنجه گل کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشارتست بشتاب
رفتن + کلاغ گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان
سودن + عبارت از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از
ویران شدن خانه + آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول
بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
سلب دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بر کف شدن بفتح با و ضم ها و فتح کاف
بمعنی تمام شدن آید خط بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن
و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد نعل وارون زدن عبارت
از آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن دست یافتن
بمعنی غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی وخشور بواو
مفتوح بر خا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج
بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحب
میکند امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نژم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم بر وزن ده امشاسپند یعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجوف و عبارت
از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره سرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بگاف فارسی انجوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که هندی آن گونٹی است هستو یعنی اقرار کننده و خستو بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است اشکر
بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت الش کرده لست بفتح با صیغهٔ ماضی
و اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهکار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند و ماغه کلاهی
که بر سر باز و شاهین نهند پاشبر یعنی دلیل و رهنما زیر تیغ بطانهٔ دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پڑیا گویند چکاب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای
سر را نیز گویند چلب بجیم فارسی هندی آن جهانجه است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند
جلب بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشا و هندی ڈکار و اسم
دیگر آن روغ ره آورد و ارمغان و نواهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ
یعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش ازنگ شکنی بر روی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورنگ بالف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی زده یعنی ریسمانی است که آنرا بسقف
یا شاخ درخت بندند و بر آن گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آشخ

عربی آن تولول و ہندی مسّہ آبستن و آبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن
مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد و بعضی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ آوخ بمعنی افسوس اگدیش بالف و دال مکسور
دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مجنس گویند چانہ بمعنی استخوان زیر زنخ پالام است
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالاآہنگ است یعنی کشندۂ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست کہ آنرا بہندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی جزای
کردار بد آید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراو باد فر
اسم چرخی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است بندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و بہندی آن رابیل گویند بہای مکسور پاہنگ
بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ پیغولہ بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشۂ چشم نیز آید گریوہ
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پیروار خانہ تابستانی ہوادار پیست بیای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آردیست
بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی
جنائی پاساد بمعنی حفظ وضع پلہ بیای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوسی جاورس
ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای مضموم ہندی ارہر تابسار ہندی
جھروکہ تبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن ہبیرہ بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد
ترخان کسیکہ از بادشاہ در آمد شد اجازت بلاقید داشتہ باشد چلیش بفتح جیم و ہای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند **چامه** جمعی غزل و رده ه برا و دال مفتوحه بمعنی وصف آید **تماکو** بنون مضموم زمزمه
ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری **وشره** با کاف مکسوره قلعه را گویند **داس** هندی آن
درانتی **کلند** بکاف و لام مفتوحه هندی کدال **تیشه** هندی بسولا **مندل** هندی بکهاونج **زغنگ**
عربی فواق هندی هچکی **سپندان** هندی رائی سا **ماکچه** پوستینی است مرزنان را که هندی آن
انگیا است **شار** بمعنی عمارت و ازین مرکب است **شارستان** و **شارسان** مخفف است
پزشک بیا و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب **آداک** بمعنی جزیره **آداش** بمعنی همنام که عربی آن سمی
است **آسا** صیغهٔ امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند و دره و فاژه را نیز گویند
که هندی آن جمائی است **ارک** بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد **انباغ** بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند **اندروا** بمعنی سرنگون و **دروا**
نیز مستعمل است **شبگیر** سفر شب **ایوار** بفتح الف سفر روز **نوا** بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول **نیا** بمعنی جد و پدر و **نیاگان** جمع آن **لاد** اسم دیوار **ماه پروین** اسم جدار **باخه** اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند **کناک** بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند **کنام** بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه **شمن** بوزن چمن بمعنی بت پرست **ترمس** بتای مضموم اسم سپر **شفتاهنگ**
و **شفشاهنج** تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن جنتری **جالیک**
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه **کاچار** و **کاچال** عبارت از رخت و
متاع خانه **پینه** بوزن زینه پیوند جرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً **کوخ** خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و **گومه** نیز بکاف فارسی مضموم **پستنج** بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف **سمراد** بسین مفتوح بمعنی وهم **فرتاب** بمعنی
وحی و کرامت **شگفت** بمعنی عجب **ریچا** و **ریچال** برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار **قلاوز**
راهبر و راهنما را گویند **یاره** و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا **استید** هندی آن لوکرا **پائیز** اسم خزانست **کلاش** عربی عنکبوت را اسم دیگر آن

کارتن وخانۀ آنرا نیز گویند بالکانه تابدان تاره و برای مضموم وواو معروف هندی آن جهری فوده بفای مضموم وواو بهاء ره چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ورق وانک گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس یعنی ابرام در طلب چیزی و ملیس اماله آنست هکر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بای باف نیز گویند چاتو ریسمانیست که مجرم را بدان بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسے گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای معروف و مراد فرستادن ولیعنی مرخص لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت یعنی ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح وجیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح ودال مکسور ویای مجهول فراخ و باغبان را یعنی مردکریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مرده ریگ بمیم مضموم ودال مفتوح وراء مکسور ویای معروف و مرده ری بحذف کاف پارسی نیز بمعنے چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنے خهی وزهی بازنامه یعنی رونق و شیره یعنی خاصه وخلاصه و بموقع خصوصاً وعلی الخصوص نیز مستعمل گردد سیری بضم سین ویای فارسی یعنی آخر فرجام هم بمعنے رنگ و رونق و هم بمعنے انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بهیر و بار نوجانی فروهیده بدست آید که خشنودی ایزد امیدواری وازسپاس خودی رستگاری دهد فرد میزند دم زفنا غالب و تسکینش نیست + بوکه توفیق زگفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره به بایستگی آن شعر میرود واز شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب والتقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد و منکه سخن پیوند سخن گزار و گردآرنده این اشعارم دل غرقه را بآن شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کسی نیست برویرانی روزگار اندکی تعمیم سواد می‌نوازم

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت ربی
شهنشهی که به دیوان فقر خاکش شمر — به جبرئیل نبیند عزت آماری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — از شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز رمز تفته — در بند رم ابروی سیاهش ز رد و اتفاق

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلند نام ضمیر آلا بیلی — نفس خون کن جگر بالا فغانی
پریشانتر ز خویشتنم داستانیست — به بوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوائی ساز خویشتنم — کباب شعلهٔ آواز خویشتنم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوشا خاکش گلستانست گوئی — غبارش گوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش آئینست از گرد زنگ
چه فروردین چه دیماه و چه آذر — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سرمستی دل با سر می — از نم تردستی خود قلزمی
دانگل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن سیمبران بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
نگارین جلوه ها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگین ز گل انباشته
جلوه گری آفت نظاره — برق ز تمثال وی انگاره
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رخسار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از و جثهٔ الوندتر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بیدلی خسته ستمزده
از گداز نفس تاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر به سر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویشتن پشت پا زده

ارزنده بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی ها قوی ز بیا پیشتر — خامه را فربهی ز بازو پیشتر
طرز تحریر را نوی از وی — صفحه ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بداوری سر و کار تو هیچ افتاده است | که برگزیدهٔ چرخ اند و در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزه مایهٔ فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بچشمم بجیب عیشتان نهفته اند گل | سپهم ز پای بختیان نکشید خار
از چشم و دل نهاد مرا بود تا بخت | و ز رنگ و بوی باده مرا بود و بوی تاک

شرح خستگی های جان نظم

نقشم بنامه هست بحجر نوشته اند | نامم بجا بهست بغیر از تن نزار
در پیکرم ز زر و هنوز در جان و دل | در بسترم ز زخم رخساره خار است بود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست کسی چشم ترم ز نخواهد | اگر رسد ز زمین خشتی از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

بجان تست که گفتاری که نداشتیم | بسخت سیری که عمری برزبان جدا ما

اظهار نسبت ارادت بشروش استفهام فرد

با بندهٔ خود اینهمه سختی نمیکنند | خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد توئی رحم با که ای | از بی ستادگی که دل با تو بسته ایم ما

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله خوشتر منت است | از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز بور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ راست نمائی که دوستی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جان که چه رسید بما | ستم رسیدهٔ ناامیدی ازیمی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت ز دوم تیشهٔ فرهاد طلب کن | مجنون مشو مدرن و نشو از بیابان

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بردار از کف دلدار گرانی نکند | خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

سوده بانمک غالب که خوی اوست | آمیختن بباده ساقی گلاب را

ذریعهٔ این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

ده اگر بود حریم بنده خلاف شرع | اول منی بخوت تا نغمه زن بدست ما

درماندگی دوست را از انتظار مقام دلگزاری نمودن فرد

دیدی تا خود کا تا عالم همه حیران تو گشت
آنکه می گفت بیا کام روا فردا است

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

ز غلط فهمی ما چه عجب ز دوست که ما
عیشی بخیال اندر و غم بجگر بر

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است و اندک است ز تو تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود ندانی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و بگستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آنچ بلا به ما ز فراق مهمل نماند
برخوان خود آن بکاوید که ما را نرسیدست

نرسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافل که در گمان خود است افغان آوردن فرد

نرسد نامه در اندیشه سبها ست مرا
بهر غم بی عزیزان گمان بیجا نیست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است در نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد

گر بساق صبا ناخوش موافق تحریر
دیده دو غم کرده بی دوستان نیست

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

تنگنائی از جگر خورده ام بر دن
کمرا باره گل افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینک دیده می بیم طلب چم حقا ست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

ز جبر فلک گردی بر خطا فرمان
در کوی زمین بی وقت غم جگر گاه شنو

حواله مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چو گر با نها لال مجانهای بر غوغا گرد
با دیت از خویشتن رسید بجوید با گرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا به نیشگاه هرزه سودائم گویم هیهات
چکنم تا غم هجر تو بیقین تو شنود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود مطالع پروانه ما

وصف لکنت زبان فرد

ز لکنت می تپید مغز رگ لعل گهر بارش
شنیدند استغنا جلوهٔ خوبست گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از دوست کی غالب بدان زیستن
سرت گردد تو بیدل که بردن دشوار است

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفا کی ز لفت نامه سیاه
خوشم است وعدهٔ نو گرچه از زبان نو نیست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساده گی گمان کردن فرد

غم شنیدن و نجستی بخود فرو رفتن
خوشا فریب تبسم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب ما امروز که پوشش نماندست — تارش از هم گسسته و پودش نماندست

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

نامه باز پیچیدهٔ ناز مکتوب مرا — پاسخی آوردهٔ اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به تشبیه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بایدست سایهٔ خود از بعید بود — باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

زانکه میوهٔ نخل تاک بود دریاب — که غرق خون جگر در بوستان سرای تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گر گردد طلبگارم چه سود — بخت نا سازم که با من لطف بسیار آیدت

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

نعمتم خود معیشت آید نشاط عیش تعهد — خوش با حال دوست که عالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما — با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بگفتن آتش و بستن نامه نعل در گرو — غمنامه را گشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از نارام مرنج که آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود میرود

گزارش مضمونی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده که در او — ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

در خور بیان مضمونی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن برخصت جستجو نباید داد و بنده گرد آوردن تا آن نیاید قباد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بیا ز انضباط دوست گذر رضا — تا تلخی آن ز هر تو دانم ز گلو برود

طلب تفقد با اظهار عزم آوارگی خویش فرد

میشیم از آن بیشتر که پرسی احوال گویم — گو بیا جسته رحمت خود بیرون دیار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصور شر گردد — بهر که از نفس ریخ از دهان بگیر زبانم

اظهار وفای خویش نسبت بحاکم یا بدوست فرد

غالب خسته بکوی تو همین بی است — که بشاهی ز نشیمن بزیارت نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری محبوب فرد

جان سر مکتوب تو از شوق فشاندیم — از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آمد

اختصار درد دل به وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بر زخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی نیستیم | تو بریدی از من و من امتحان میدهم [illegible]

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست | شوقت چه نمک داده بمذاق ادبم

برای شکوهٔ بختی لطیف عاشقانه تراشیده فرد

با همه خورسندی از وی شکوه ها دارم همی | تا نماند صید بر شستش حسرتهای نهانی

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه با همه هستی بر من نوید قتل | در دل چه خوشم که خنجر جلاد او هم

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از تست هم از ذوق خریدار | اینهمه بحث که در سود و زیانست چرا

وعده های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم | یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوهٔ نامهربانی دوست مشمول وفا داری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده آزرده نباشیم | تا رفتن مهر تو ز دل چون دود از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از کوی تو بهرزه | آشفته شد دماغم از اندیشه های باطل

استدعای عتاب بهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت ما از شفقت برگرانیم | مهربان شو ورنه بر خود خیره تا خواهیم شد

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام از بیکسیست ابر که در پیچ و تاب | تن برد آید بنامه ام [illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیبان تو بیند باید نامه واشده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهده جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردد گر روان آن میان ما و قاصد بسخت رشکم سوخت بشیر را

بیان ناسودمندی کوشش درباره حصول مطلب فرد

ز سعی بر زده بیجا هلاک گشتیم چو با وجه پیمانه پدید آمد از ازل ما را

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازشی کن نسیم غالیه سا در وزیدنست بجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم سیلم ز رخت شوئی برقم ز خوشه چینی است

پرده گشائی راز افلاس باندازعاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصل است انچنان تنگست دستم کز بهم پیوسته است

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من سر از بی نشانم جرعه سگی و سپهر چه سرانجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست بسوی قیس گر آید ز ساربان مرنج

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون از باده مستی در سرم افتد گه از دستم کشد جام و گهی بر چشم تر گردد

بیان پشیمانی از عمر که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه سر کنیم ناله العذر بی غمی از نفس بخیه دوختیم پردهٔ پرده گردهٔ ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند بشنوی تو و ما سر بجان خویش افسانهای غیر مکرر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سرو کارم بود با ساقی کز تند خوئی نفس در سینه میلرزد ز بیم باده مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناسپاسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

مرو در خشم گر دستم بدامانت رسد غالب که لیکن میتوان اینها ز تو در خود ندید

بیان لقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم ز پیچ و تابی هست هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زبهر حی دشنامی نتوان دانست که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بشکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دستی

فرد

بر از سپاس زبانی تو دفتری دارم که یکسر از رقم پرسش نهان عنایت

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بیش ازین که بودیم التفاتی بتو جفا اینقدر بر خود نبخشیهای کالیشی بیم

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این همه کیا عجب بالش گشادارند تو و صبا و من و پاکش چه قدر بهار گشت

شایسته مقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من همچنان در شمارهٔ فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بساط طرب کم کرده و بند غم باز شد زراعت گاه دهقان میشود چون ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

کردیم شرح ستمهای عزیزان و عابث رسم امید بما از جهان بر خیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

ما النفع بیاد بر پیغام گرمیتیم مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

قیبش بر ده اندازه و وفا بنگر که چشم خبا ساه او ز مژگان گرد دیده

ابراز معنی که اگر کار خود بخودی خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن بجان تمنای شهادت دارد هم باندیشه آزردن وی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دود می ترسم مباد مهر سکوتم از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو خسی کس شرر چیره کشائی کند صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا بتظلم و استغاثه فرد

بر خود نشستن بغضبای گفتم وگر تو ندانی دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول مخفر بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه نیشتر نیم دل موج خون حمد خدا داده نزند

در مقام شرح درد و غم رباعی

ما بینست مرا از غم شماری دردی اندیشه خانه خانه بار دردی

هر پارهٔ دل که بزم از دیده فرو یابند عیان ز بند چو خاری در درد

در موقع عیادت رباعی

آنی تو که شمع بزم می را چشمی سبحان الله چه پایه بینا چشمی

البته عجب نیست که باشی بیمار زان رو که دلبری سراپا چشمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست

رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورد سرمایهٔ آبروی درویش آورد

زنهار مگو مسیح جانی بخشید سامان نیاز خویشتن با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایه سپاس گزاری اوست که چون منی را که حروف از حروف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نه پذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم با خدایا درد ناروائی کالا دل را انچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهیم و بدین آرزو منت بر خویشتن نهیم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گزیده بیافرینی تا دریابد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سررشته کند خیالم در آن فرازستان بکدامین وزده بند فرود ذوقیست همی الفغان نگذریم ز رشک [illegible] خار رهست بپای عزیزان خلیده باد [illegible] بنامیزد نخستین نقابیست از [illegible] ناهر صفت که ده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی [illegible] کشش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو برخ بافروختن داده یعنی داغ منت جنس نادیده کهن داغهای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در رونست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنا بند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش به مشعل بکف گرفتگانند چون داغ باد و دود دل سیه [illegible] ملازم آشنایان نگه را به دستگیری صلای فراوانی باده در یاب که این خسروی میکده ایست در به روی انجمن باز کرده و نغمه سنجان طرب را به دمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این بار بندی پرده ایست از بال موسیقار ساز گزیده خسروی شبستانی است بصاعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بجلبه [illegible] زنی جوشش [illegible] گی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده‌کشای قیصری شارستانی‌ست بزلزله و جدول کاغذ را از هم پاشیده
بشورانگیزی تابش ذره‌های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه و داستان سرانگویم دود چراغست یا لاله
و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طورست یا جنت و حور + اما نثر را
قلمرو هست و آرایشش را سواد طلسم شعله و دود دست بازبسته از دشت خیال شعلهٔ نهان و دود سیاه
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الهام فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کباب مست باده ازین پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است برهوا تتق بسته خیل غزالی است بسامان خفتنی که در کمینگاه روی داده است از دام بکنده جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار نهالیست در سایهٔ برومندی
خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز + دل بنعیم جان بتن گرامی
ساز + شرری کز تو در دل سنگ است + بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است + ای بساط زمین نشینان را
+ وی مشام یگانه بینان را + از رگ نوبهار نافه کشای + وز دم باد صبح غالیه سای + ای فگنده
بروی شاهد ذات + عنبرین طره از نقاب صفات + بفروغت همین نمایش جای +
از بساط سیاه کیوان زای + ای فلکها حباب قلزم تو + وی زمین لای بادهٔ خم تو + از رحیق
خمت بپیر مغان + لای پالای می سهیل فشان + بودنی بخش خوب و زشت توئی + رونق
کعبه و کنشت توئی + ای گزین نقشها کشیدهٔ تو + هر که و هرچه آفریدهٔ تو + دیده را جوی خون
کشادهٔ تست + ناله را بال برق دادهٔ تست + ای مرا فر خسروی داده + پارسی را آیین
نوی داده + هم بتسلیم عجز تن زده ام + کز تو در مدح خویشتن زده ام + تا توانی قوی اساسها
خودنمائی خداشناسیهاست + سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم
را از فراوانی زنگار رنگ معنی بلعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ
گهرپاشی ارزانی داشت انیست رایگان دهنده و منت نانهنده سخنورنواز داور پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت بنازش والائی همین روشنها

و بساز تن زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را و رخ آلایش داغ بدچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد را جرم فشرده ام او در خونابه فشانی بازبانم همداستان گردد زهی یگانه داور روانا رحمت حوصله افزای
را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به نشکیبد هر آینه دلم را درین جانگزائی برمن
مهرباز آورد خهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آورد نگار به ستایش صفحه از سوادای
رقمم بهارانه‌ای سهادی در گذر از هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرورده گشای
خرد آشوب نغزیته که بذوق بخششی نشاط سامانش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز اداییش از حوران طوبی نشین فرود آید به نی کلکم
بازداده او **فرد** شمع کعبه جم میچکد از مغز سفالم ✤ سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست ✤ تا رو بود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آیین من
و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض ست که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیرنکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فروزانیش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن
برافروخت ✤ آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و وادی مجنون و کناره
ها از هجوم کرمک شب تاب پرواز چراغان بخشید ریشهٔ نخل آرزو و آب از مغز سر قارون میخورد
و مایهٔ وادی بینوایان دریاب و خامه در اثبات لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خداپرست
ست و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهباز **فرد** دل
نده از دست و ناندادی سپاسی ست ✤ مانا که نگاه غلط انداز ندارد ✤ هم و آرزو هیای را سایه

خاره نشینان پروازست و در سنج کشاد رزانجامگاه فتنه گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی یتیمان
میده و بار غم بار روائی فرمان در وحشت و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و دیگیای
قلمرو خورسندی با توقیع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کفت توفیست که اگر
بنشا ایمن و ویدگرها گرم از فرو برنجیم و اگر زنگ گرویده دم بروی شکستیم فرو آیایان را اطلس
و سنجاب ارزانی خرجام جز آزردن اندام نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از
نازکی سنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ورست
و نه نزاکت و خیره تماشش کتابهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر ادا شناس اگر ذره
از برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خود آرا را چه رشک ور اگر دیوانه از جگر تفتگی
ماهتاب آشامی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم
که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا سخنهای نغز و دلنواز انگارند غنچه را مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی
و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره استلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ٭ همانا بدانست این گروه
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم راوق نمی برجای نمانده پندارند
کاش با انجمنی که من در فروبین از ده بحلقه اوباش قدح گیرم فرا رسند تا وا رسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها العطش گوی لله درّ من قال **فرد**
هنوز آن ابر رحمت درفشانست ٭ می و میخانه با مهر و نشانست ٭ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پر زورست و شب اندیشه با فرومیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست
هر آینه رفتگان سرجوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب ستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ٭ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ٭ بسومنات خیالم

دریای ژرف‌بینی + روان فروز برودوشهای زناری + قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را بمجاری
آب سنج بوده است بر روزنگار. گزیده هایم پوچ خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بنات
صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است که بغز شبستان فرو دویده ورق
کز میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه
ربائی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش درآورده گوئی چمن سرآ
سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته باز پسین وخشورم
اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم
اگر گفتم که سرآمدن ... همقطاران شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنیایش بتره
شایستن خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف نعیم و منعم پرستی است نه درخور فروشی زمزمه نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن ولداده نوای سرور سر تولا بودن است تعصب پیشکیش قدمم در جاده پیمائی است نه در
پیرایه روی قطعه نه چنانم که در عقیده خویش + از فسون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت و
وعظ + عالمی را خداشناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیو افسانها قیاس کنم +
نه که ز آثار هرچه مشهورست + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حله های بهشت + ترک آرایش
لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم +
نه بر بزم زمی بکاس کنم + نه بواجب ز سعی وامانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر نهم بنیاد +
کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سورداس کنم +
فصلی از مدح خود توانم خواند + گر نه لب را ز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک + زهر
در جام بونواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پاره جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
بمیدان ارزد + که ز بال پری قطاس کنم + فرع خویش را بنگاه دهد + ناخن خور صرف داس
کنم + همچو سرو از غم خزان برهد + گلبنی را که من سپاس کنم + گو شرا نجح ما کند تا خوشتر - اگر اندازه ... کنم +

بحلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاطها کار دیگر و خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوختهٔ این خجلت سر بر داشتن
از زانو سنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشتهٔ تن
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نو امشتهٔ بنو بهار هتیدستی پایهٔ گل و گروهی
بامید یادش سر بهوا بوده اند و زحسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیختهٔ بی خبرانیست که سراب را محیط و هر هیچ را همگی برگرفته بی شراره و خاشاک
باهم درگرفته اند معنت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آییم و بمذاق آشکارا پرستان
یورش گذار به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش درحاسد آزاری دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به بیشه درافگنم تا آموزگاران
فطرت را گوش تابی داده باشم سخته حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن مشتی نی پاره بدمدم برافروختن و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آژدن و آوازه الماس تراشی درافگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگست ای آزاده ار گرفتار روای فرو رفته نشیب
لاف پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا و ای شایستهٔ نعمت دبوریای زبان جهان جهان شور
و غیرت و ای بدل یک اهرمنستان رنگ و ریو دلستهٔ از تاب تار و اندیشه ها خون و زبان
بکیفر پیمرهٔ گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرده فهمیدن نیست و به
پوستین یاران افتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بردی هوس فراز
کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با راستن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش درآفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** زالا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجد و کار او نگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی داند، از انگشت نمائی وارهد بلکه خون گرمی ابرام والا ابراد در صدر روائیان
گرامی تر مهر ابر گوهر باز و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری و دستگاه نگارشی اندیشه کجکلاه
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه تاب و بکجکلاهی روکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی + محبت را زمین و آسمانی + بدارایان بدارائی نشانه +
بدانایان بدانائی فسانه + به نیرو سرکشان را پنجه برتاب + بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش + تماشا بلبل باغ خیالش + نگاهش سالک وردل
دویدن + دلش مجذوب بار دل کشیدن + دل و جان تمنا جلوه گاهش + هجوم
آرزوها گرد راهش + خطش عنوان نگار خوبروئی + لبش فرهنگ دان بذله گوئی + بهمت
دهر گلشن سازابری + بصولت سینه روزن کن هژبری + نهاد دستش براز والای نشانها +
زبانش رازدانائی بیانها + خیابان نکوئی را نمائی + بیابان سکرفی را غزالی + بدریائی
محبت بی بها در + **امین الدین احمد خان** بهادر + آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با جوانی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من و خلوت
پارسائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد دم بدانمایه که اگر بشایستگی رفتارش
مسلم نداشتمی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق
گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برنتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بجود باز بسته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه
چون تمامیم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف
و اشتقاقم بر لب است و نه نعرهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صرفم بگردن است و نه نقش
قیاسیم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنایعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتش بیدودیم بارسیم

و خراب تلخی باده پر زور معنی آتشکده های کیان عجم را سمندرم سوز من هم از من بپرس و گلزار نغمه بندان
پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه دمانده ابر است و گل نشانده باد چیدن و دسته بستن
بکمینه صنعت دست میداران پیشه و راندازی بیکار نشاید زیست نفس شراره کاشتن است
و زبان در زمانه در دودن و در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه
ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ هنجار دیوانم که فهرست سخن خواهد

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسل و دل
در دیماه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نارده فرو مهل آتش بیاد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیحاصلیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ بسکسیر باد رفته دستخوش بازیچگانم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هرچه رفت خون در جگرم
محاسب عمرم را الفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آیینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیزد بر آبلهٔ جگر ببخشای
ای از تو نور را سپیدی و نابالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را از زیر سایهٔ لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و کشور تازی
با فسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابهٔ خامس آل عبا
ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل
منشان و از تغافلی مهر سوی آتش رشحه طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایشگر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سر بدین راه جبهه عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و مهر آئینه آئینه داران حضرت جمال **محمدی** را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما
اگرش اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن **اسدالله خان**
المتخلص به **غالب** پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پردهٔ چاک جگر بیرویاند و نارسانالهٔ دست از اثر خوناب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و خرامندگان
فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردآزمائی این
انجمن ست از شیشه ریزهٔ بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار + یکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را بجز ستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش
نوایم نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعر فروش + دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ
گداز + بر گوشهٔ سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادوبیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و همپیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانا
را + ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را + هیهات اینچه گزاف ست در کسوت
خودنمائی و اینچه لاف ست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچمدان گویم

خرد از غلط بینیم خداوندی و تهمت دعوی دانست بر من بندد اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیابانم ضمیر آلاست و داستانم جگر پالا نالهام از نشتر رخنه بجگر پاینده‌تر + و نغمه‌ام از نوحهٔ دل برروآرنده‌تر + جانی دارم از وحشت تنهائی خویش آمادهٔ گریز + و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز + محو سرگرمی مذاق مغنیم اگر دماغم پر آتش است چه عجب + و نمک حسن لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت ار بی کوششش را میدان فراخ است و امید را سررشته دراز نبود که دل افسرده پاره بدر آید و نخستی بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش پژمان است و دیده اندوه محرومی بینش نثر ندمن نیز از دل تباهی تا لیغم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان و مادم درگداختن رنگ و بو پرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش پیمایند و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با آبگینه در لرزیدن است و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن + یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدرنشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش بنات از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریب رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر بهم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را کوثر بر جبین خصائل بهمن فطرت + امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

ازو زانو بر داشت و بیم را که بلکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرد

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست * ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا *

باآنکه سعیم در نورد دایره هر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه
پشت دستی بر زمین میگذارد خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم
همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان
راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و پسین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه زبان
اداشناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی
می نهد سیاهی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه‌ای از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ ژوپ خورده بهنجار ناطبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوشی بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و افروختن را نشاید بلخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میماند که پرورنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش است که چشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغز را چشم و کلک را چراغ و بخشنده یزدان درون بسخن برافروز را سپاسم که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شگافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و رایحه عود و رابال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و با ستفاضهٔ کمال این فریور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و این نامه گرد آورده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این گوهر هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسدالله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تک و تاز آسود و خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر به بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستایی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگارنش پریشان با جبهه چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز نهفت دران…

از سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در
آمیخت بسختی منشم را باندازه فشار تبسم گوش بمالید و پاره‌ای روشنم را بادای تعریض بستود و گفت نغمه
ای غالب نازک خیال نوآیین رقم وای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان نگاه
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود وای سبکسری بدعوی فر افراخته
و از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فرارسید که [illegible]ناکی رسواشوی و سواد از صفحهٔ روی بموج
خوی خجلت فروشوئی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو * مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفسم غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ ببر آزرم نه
بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زورآزمائی ترا تنومندی از من شکوه‌ام از بی‌پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کالای
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آن سرمایه نیندوختی که سواد نثری رکشش توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آن را تبار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریزی مضراب
پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوای
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید * که ای عین ثابته مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا بجان دارو ای برفروزنده
گوهر آبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم نگیر و تابم در انجمن فرو ریخته

جگر را نمک سود ستم ساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکاو و بگرانبهائی خواهش و سبکخیزی شوق بخاک نشینی امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بر دیده شرار و به بی‌پائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای من بنالهای نارسائی عهد خویشتن استوار نسبته از افرینگانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سواد شرمسار از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه زدای رنگ داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از آن عالم بر من عرض کرده اند اگر تاراج پراگندگی ندادی گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده آرایش سر یاران بوده از تندی فرود آی و به فراز جای منشین بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل صنعه غرض دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی بر اسے مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانیست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطیست از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد بیسیم تا آب هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تجمل در دامان خویشتن بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فراز نیست که اگر گزارنده آنرا فرو گذارد خرامش گفت از پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد **فرد** بیراهه اگر کام زنم خورده مگیرید ٭ در عربده راهم ز درازیست به پهنا ٭ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده **دهلی** بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول می‌شنودمی و از دیو افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد و دل از آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از تپش جهت آغوش بروی دل گشوده تا چار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقع است پای خاکی کردم ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن بدرود ناشده براه افتادم هرچند ازان مردم شرمندهٔ مهر و وفائی نبودم که درحسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی که آشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل درسینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از دور بالیدن و آگاهی از دور نمو نزدیک پیوند دیر گسل سربزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی حافظ محمد فضل حق** که ازوی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و معهد امیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرود آمد و جان بنیای اندوه رفت چون کاروان بمنزل رسید در رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بجد نتش فرستاده شد و سوزش و پوزش را باهم امیخت بدین رنگ سخن گذارده آمده + + + +

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سهم دام اکرامه طا آلوده عالم عالم در دو دل **اسد الله** سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد. درد عدم وداع همدم اگر صد عمر در کرد و درد و ملالم دارد روا اما والله کمال کم کرده حواس سراسر وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کله الود کرده و داور روا. هرگاه آدم عهد کرد کار را سهو کرد و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد و در رام سعاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام آگاه و دوم در دالود گواه که الحال دل و داد میل وداع حرص و هوا کرده وگر ملال مرا در احاطه درد عمر گاه در آورده والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس کم کردم سالکها

واصلا مگر با عطا عالحال که مهر و رو دلاور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال
ساهو کار مگر کرده و طرح سود و اصل دام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سود هر مکر دل واله عدد کام در صحرا دهر آلام کامگار در درهم و مهر اس مکر و حسد اعداد درد عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد دگرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر کو کس را دل دهد
و همه در اصلاح حال کس کم رود و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوساز
مالم و دل را در طمع امداد کار رسالها در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع کلاه
طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر دار آواره
عالم کردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده
دعاگو در آورد هو المراد و الا لا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار رعا دوده
آدم الملک لله و الحکم لله صرصر صدمه سرد آمد دل * تا همه درد و همه گرد آمد دل * که در رم
دام دل ما گردد * گه گرمی کام دل ما گردد * هوس طره طرار او را * حرص وصل و سر
ولدار او را * ساده دل گرد هوسها گردد * که عسل دو دم سهما گردد * معامله سوداگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در باده اسد کم طالع سرد کرده و کلام هدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طومعه و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام و الاکرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار بزبانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد
روزگاری دراز بخاکنشینی بسری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت
که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خارنجیر خودداری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر هر چند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند در هر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیرستان کشانید راه بجائی نبرده بخت اتفاق ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعه معمور زدل تنگی خویش + حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم + جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون + شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم + تشنه بحر تماشا شدنم صرفه نکرد + که زجوش عرق شرم بطوفان رفتم + سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام + وحشی شدم تا بچراگاه غزالان رفتم + کاش میسوختم و داد فنا میدادم + شرمم باد که بدان تازه خیابان رفتم + مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلندآوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده آشنائی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدای کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم هام عطاء و مد علاوه طاعت دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه ورود ملک واکرده در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و درد و الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد در کرده و صعود دود سودا دل واله را دام طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم را صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مردود احاطه کاک

در دور آمد کارہا و لاامسہ محروم ہر کس ساعد ساعد دعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم
دعاگو را سوال در ہا عار و ہم حال ہمہ اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس دوا ہر سو کرد و در صدا ہا
آلودہ در کوہ مالد مگر در سرکار او دہ معمار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ و امطار عطا
و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حلہ ہوس مالم حاصل الامر الم سہام ہوس در دل و دود داد ہا م سود ا سر
آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گمر ا الحمد اللہ کہ طالع رسا مدد کرد و ہمہ دو صد گرہ ہا
سرکردہ دودمان آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد
کردہ ام امداح سرکار عالم مدار عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد محمل طرح اساس
و داد کردہ و کلک عطارد کردار دہ مصرع سادہ در احاطہ دام سطر در آوردہ مصارع اکرم اہل
کرم اسعد اولاد رسول ✤ داور داد رس و سرور عالم آرا ✤ در او مصدر عدل و کرم و سور و
سرور ✤ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ✤ گرد دو گردشم او ہم او در عالم ✤ مہر سر دہر طلا گرد
و ہر صعوہ ہما ✤ عدل را راہ در درگہ او کردہ طلوع ✤ ملک را گرد رہ عسکر او دادہ لوا ✤
در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ✤ کہ گدا آمدہ کاؤس و دعاگو دارا ✤ داور داد گرا روحم
در سلاسل آلام فرآمدہ و کاروبار و درد دل کردہ دل درد محرم دوا محروم مطمع مرہم دارد
کہ گرد کساد حال مراد رہم وارد ماسول کہ سرکار والا سحر حلال و گوہر کمال مراد در سلک مطالعہ
در آوردہ اصلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گرد و کہ سہام طالع ماہ و ہمسر
ہمسر ہما گردد احکم الحکام و صدر العلام سرو سرگروہ اہل کرم عمدہ امرا مدار المہام والا ہمم را عمر
دوام آساس امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد طا محرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بر نگار رنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش در روز گہ را کہ

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افراز از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد و بهمانا
گرایش اندیشه بتوهسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و گرانمایگی این منیعی عطیه بر کرده ناز
بیتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا به بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان ما دل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد زوشکان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
و نیز کوتهی از ایشانم باجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود و پاره
انجام لنگ مشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم + کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش + گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانمایی
از چه عذر رهان دهان رخشی بدان توسنی که عنانش هوی و شتامش بوی برنتافتی و از شموخی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترشده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز توانایی
خسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد در انقض
قدم و کره را قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی
توسنی سرآمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزی که شماره
سنین عمر از احاد فراتر گرفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
در رواردگام فراخ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع مرز باندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست رباعی ÷ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ÷ هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ÷ تاریخ ولادت از عالم قدس ÷ هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ÷ کیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که همه گرا زگو فلک فرو مانند بسیانجی گری توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق رهرو گرای گفتار را از نهیب دور باش اندیشه بدرازنای فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید والا هیچ همت آنرا انجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده شناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همرهان تکاپو پیشه خرامان را بخستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر نخبید و دل آزارم در رو آمد اندوه و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بچالش آورد اکنون بیمن فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ۔ بیت است که هر یک پیرایه گلوی سبیل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

رابه‌ان روش بستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض نیایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا مغزول فرو نرود و از غلطانی بازنه ایستد رباعی گر ذوق سخن به دهر آیین بودی * اشعار مرا شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چو نی زمزمهٔ ما * ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما * پرکارکشایان ارژنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بینش آفرین بسیجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آینه مردمی را ارج و دیده وری را فروغ درانست که از هر نقشے که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر تگاپوی شباروزی مهر و ماه و آنگاه نشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کنند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه جوان از نورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاده پذیرد و خرد که نگرندهٔ فراز راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و زلّه‌بندی فیض آب و هوا همان در سازدستی حسب ظهور است که تقاضای ذاتی بخشیدن و نورست جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن هم

گنجینهٔ دید سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم بسخن پایهٔ خود راستود
داد فهر و مه و خرد راستود * هم بسخن داد شناساوری * هم بسخن کرد شناساگری *
گرچه درین گنج گهر بیحد است * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه برین جاده اند *
هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم سخن آفرین آفرین *

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویشتن میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه تمکین نشان
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برین عنوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکش موج
جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان
و خان فرهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهرپیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرتش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده مغز بیشش و افسردگی را زهر هلاهل رشحهٔ قلمش
لبه خونکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکرهٔ ریخته گویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان نغز در افگنده
که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان قرین
هم نوا. مشاهدهٔ برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روان
و به نظارهٔ آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد
و ایران را از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و جد عیش تماشائی
این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره
را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را راوق از ساتگین
بلکه باده را تندی از خویشتن فرو نریزد. درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا
اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است آشکارا شمرده آید
دانم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کمین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد و بهبه مدح سخن و آنگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم

از گنجینه اوست و از بهرور که بجلوه در آینه هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
ست پر شور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجرالاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که
سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی ازین
دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را به رستهٔ گفتار نفس موج خیز ترحم گردد و تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس
دیوانه از هوشمند نشناسند منم که را خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج دانست و
جادار و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشش مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد
پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم
خدای را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بجزای
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام + روکش
جنات تجری تحتها الانهار هست + گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود + جو بیاسے
آب هم در گلشن بیخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
انداز رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش
دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای
شادی افزای خرد اندوز ادب آموز آزرم نواز سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

نظاگزار پرورش گزین بکرم گنجینه پاش و سخن گوہر فشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنام نیکو کن گنناهان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید امیدواران حرز نویس قرار بیقراران ملجاء جاجات داد خواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده وری بر و بر فرخ گهر فرخنده نظر سکندر کر فریدون فر والش اندیش دادگستر جهان بخشی دل بدست آور بفرمان وہی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر سکنر بهادر ثرت ماس ماڈک بهادر زنشرتی که برتبت دیوان ریختهٔ رقم نموده بیه شیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه ایان امید گاه نظامی نظام ظهوری ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شافی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریختهٔ اوست و در ریختهٔ نقش بدیع انگیختهٔ او فرستادن این فهرست نادانی بدان و انا آموز گار نه از ان روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده بسگالی است که تیره بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد و آنچه بگزلک انصاف قابل از این اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم سخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور رهبر و نموداری صبح دمیکه سرهنگ سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست و رهم افسرده آن رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد گلزار زندگی را که بشکنجهٔ خزان خواب برگ و بار بغرو ریختهٔ بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان بر واشتند و شادروانی از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فر و سمر زنور رقیبانه بر بساط

گشاده + شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم + خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست که لوای جهان‌گشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بخشید است شهواری ره و تاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان در گرفت که کالای تنک مایگان شبنم نیز در ان دستبرد به یغما رفت بپاس فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور باده در گشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت سبوئی ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشنائی شهریارش نبود هم بدان ورد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسیده مستئی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب بکدام مادی نگاشتند

مثنوی

بامدادان که شب روان سپهر + نقد جان باختند در ره مهر + وحشت و زوال ز میان برخاست + از سر کوچه پاسبان برخاست + بستگی روی تافت از درها + رفت پیوند بالش از سرها + گرد از راه کاروانها جست + گونه گون مرغ ز آشیانها جست + در نهانخانهای سوز و گداز + دل ز اندوه رست و شمع از کار + مهر آئینهٔ فروغ و فراغ + خونبهای هزار شمع و چراغ + گشت شمع و چراغ هر خانه + ذره سرگرم رقص پروانه + نو عروسان خویشتن آرای + گوهرین یاره نگارین پای + بیش ازان دم که دست در وشستند + دست و پا از حنا فرو شستند + شاهد باغ را بجلوه‌گری + تازه گردید رسم پرده‌دری + نادرستان صبحدم بگوشهٔ باغ + نقد چشم نیم باز به زاغ + بر لب آب جوهر آئینه + دید روی خود اندر آئینه چرخ نیرنگ ساز شعبده زای + کرد از زاغ آشکار همای + تیرگی از میان کنار گرفت + کار بر روشنی قرار گرفت + صبح صادق برات نور آورد + روشنی مژدهٔ سرور آورده

سخن در هجوم ظلمت شب

۱۰

هنگامی که به روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار انجم درخشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سر آمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه دران سیاهی پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت

رباعی

شام آمد و رفت بسر پابوس خیال + بر تخت شهی نشست کاوس خیال + از گردش گونه گونه اشکال نجوم + گردید دماغ دهر فانوس خیال +

بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه بر سوخته بنوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانه سپر انداختن خسرو زر در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم همچشمی شاه در خفتن بهخت دزدان گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان شکوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن کدامانی بدر جستن ماهی و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه و دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی روزگار درمیان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد

مثنوی

شام نکو جادوی مشکین لباس + هم بهنر هم باثر روشناس + تازگی کسوت عباسیان + تیرگی خاطر شماسیان + غالیه سای نفس مقبلان + پرده کشای هوس بیدلان + همسبق پرده کشایان راز + همنفس پرده نشینان ناز + نکته وران را سخن جانفزای + راهروان را دم راحت کشای + رهبر دزدان بنهان خانهای + قاسم مهتاب بویرانهای + شهپر پرواز مناجاتیان + سرمه آواز خراباتیان + رام کن شوخ عروسان بشوی + غازه نه شمع شبستان بروی + بربط آوازه شبگیرها + رشته بشیرازه زنجیرها + خجستگی آیین شب را نازم که اگرچه تیره و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران بجستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن با بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از گرانمایگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن به زلف
خط و خال ٭ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد که گرم فرازآمدن گفتار و نغز و نرم درآمدن اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ پرتوان و رنگ رنگ سر برزدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوسیست از کمینگاه صیاد و همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام و دیگر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و خهی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ٭ گروندگان اندیشه اخذ ستایشش را از بیمایگی زبان بخامشی گرو در روندگان بیشهٔ شناساییش را از سراسیمگی بیهشی پیشه و اگر روشنائی مهریکان بیابان روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره نه دواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگزارش خود ای زلیخا لب از ننگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی کف از نازکشای به گلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ٭
خودی داده گر شحنه درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم ز آواز پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سر خوشی شور در می فگن ٭ هم
از ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را به گفتار پیرایه ده ٭
بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان مرا و انشا ناسپاس خرد و همانا آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دورباش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

اندوه بدان جانگزای ترتوانا دستوران برگماشت و دانا و خشوران برانگیخت تا جهان را بداد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند کرانجا کران پرده بیگانگی از میان برداشتند دیده و دانست و گفت و شنود را پایه برتر نهادند سود و زیان و امید و بیم را یکبارگی نوید در دادند هزار گونه آفرین بر گرانمایه که کیشش بدین خجستگی پدیدآرد و فرخار و روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وے جز بوی نگرا و بتی که به سرفرازی بینش بام آسمان برآید خداآئینش از آرزومندی چشم براه روزی که بکارسازی آفرینش هنگامه اندر آید خداآموزیش بارز و بزیری گوش برآواز و آغ آور بندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبله امم + کز شرع اوست قاعده دانش استوار + در موقف سیاست قهرش زمان زمان + مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار + در معرض لطافت مهرش جهان جهان + گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار + در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی + در رزم آبروی نیاز هشیار ز ذوالفقار + براستی جانشینانش را از ایزد نجات لیش گردد و از مغانی و بدرستی آئین گریبانیار را بهشت جاویدانی چون سخن با اینمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده حمدالهی بازنیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی برنتافت هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی بمن در آورد و دیرین شیوهای گفتار را بمن تازگی داد و سخن ست که تا سروش نامم به اسداللهی برآورد تخلص را در غزل به غالب بلند آوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان سپید ستان ماند که بدریوزه نان جویند و خود را میر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از درد فزون سری بفغان آمده ام و میگویم فرد هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا + میتراشم آنرا مغلوبی بجائیش مینویس + لیکن چون اینمه نام آوری بفرتاب سخن

گستردنیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیم و سگی را بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم حکیم نیم
سخن ست که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
انچه بدانستن بدان فرا رسند و انچه بدیدن بدان وا رسند تا نگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به
پیکر گفتار در دل فرو نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هرچه بادا باد مگر زنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه پرواز نکنند گره با برو نبندند از بد
بانام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که پاره از گفتن ست در اندیشه نگرند خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران
بتقاضای هم کیشی از گنجینه سخن کمترین پایه نام آوری شهریاران بنیادی از گنجینه سخن کمترین مایه
نه بیاد اگر فرخی کیشت خرد را آبادانه رودکی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بالش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فر و سخنش روان را از عالم معنی ره آورد هست توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش بدل
بازگیرد صائب که مراورا ازین نمد کلاهی و بدر و سخنش راهی ست حسن را بآراستگی
زیور تشبیه شعرش میستاید جائیکه میفرماید **فرد** فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ❊ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ❊ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای بکوششش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر جاه
بهنجار پیدائی این کار نگشت و صدره بجادهٔ روائی این آرزو گذشت ❊ دانشوری را از

همان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری داد و هم دانشش را بدین آرزو دلیری بخشید تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کف گشاد و بگشودن گره های این رشته که ربست بیگانه گیاها ازین روضهٔ شناساوری باز درود و تیره زنگارها ازین آینه بروشن‌گری درزدود و بگشایش اندازهٔ هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشتهٔ اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی

بهر آرایش دیوان حافظ ÷ که باشد آستی در شان حافظ
دگر نوشد ز مسیحا جان جاکوب ÷ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب
بتازی اسم چون یعقوب باشد ÷ بگفت دیگران جاکوب باشد
زهی نازک خیال نکته پرداز ÷ که در بند تر رسد صهبا ز شیراز
می دوشینه بجام و شیشه اندر ÷ ز مستی در سخن نامش قلندر
خدایا تا بیانها از زبانهاست ÷ ز حافظ بر زبانها داستانهاست
ازین دیوان و مشر را تازگی باد ÷ کمالش را بلند آوازگی باد ÷

دیباچهٔ دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعهٔ تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه ناشناسای راز آفرینشم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازهٔ نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بر روی صفحه سودن روش بیاساختهٔ اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از آن روست که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشهٔ بازپرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک یا از سر تا سراسر تا زهمان نی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و بآهنگ ساز دادن نوای راز برنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ذوق شقهٔ بال پریست خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده و پریست چون بگفتار از رشک جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کله گوشه ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر نعت فلک فرسای الحمد لله این قدسی نثراد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه بنازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فر خاتمت اول آورد این بر هیچ گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه بازکشود خود را بشهریار سخن در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج + که دارد نقد معنی گنج در گنج خداوان گشته در کشور خدائی + زهی درویشی و فرمانروائی + جهان در خسروی ظل اللهش گفت + بدرویشی خرد خضر رهش گفت + سخن را تاج بخش سرفرازی + سراج الدین بهادر شاه غازی + خداوندا بهرش جاودان دار + جهانش بخش و دائم در جهان دار + نازم بدین روزگار خرم تر از نوبهار که هم شاه سخن سرای است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردوی معلی و کشائی بالجمله سرجمله اردو زبانان ثمر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام به سواد رقیمکه از زلف افسانه خواند خامه بشائستگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

پنج سخن را نشگرف نگلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقررهٔ جانشینان نبوی تا زبان را بیانجگری
دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچهٔ سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی + بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد + چون سخنگوی خود از نسل جهانبانان است + سخنش را دم توقیع جهانگیری باد +
عبارت در صنعت **مقطع الحروف** روان را داور داور و زرش راز + درآور داز
روان دل را درآواز + روان در دل روشن زان راز دار و + درون دل روشن
آواز دار و + روان آوارهٔ وادی در روش + ره آور در ره دل روی زر دش + و داج
روح دار و دل دران راه + ز روح اوج ز دل داد و زراه آه + راز وار رسید و ده و
دو ادوده وارث آن در دری درج در دو را در ود وزن ذات او را وز زرت داد
در او را روان و دل زوار + روزی از راه ارادت روی دل نثار زری داد و رروزی
ده آور دم ورای دل دران راه آواز درآی درای در داد و داور داوران درای
آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود دوام + در روش دل زار را دل آرام
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد و آدم زاد
از زای زور رای زر آور در دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زرد رو در دو آورد
و آرزو روی زرد آن داد از دل در وده و آن ادراک از روان زدوده زر دزنار د
دون دل آره و دل ازان آره ذره ذره از در دل آب ده دروغ و آرام دل و راز
و آرزو دروغ دل داده از وده آزرده آزور دم اثر در رود رود و آزاده رو را از ذوق آزادی
درارم در روی دل واوام و درم دار روی در دول و دل از در د دوری دام و درم در
آزار از زرداری ور وی در راه اری از درو وزود ره زن در آزاری **اوزان** دوزخ

آن از بود و داغ آوازه واش * از زه و آز و آزرده و دروازه ابش * و راه رود دل آز زاغ و ذوق
راغ * راه رو آکنده و از آواز زاغ * ده ده ای آدم نا و آمد در وای از واه و واز ادم ددر سای
زر و سود از دوری زر نو روی سوا ماری دل آزاده با در دام آرزوی درهم در آورد
وروان را از زاری دل آمدن داور را از ق وان و داغ آز از دل ز وای و دل را
از زاری و واداد را ایضاً داور و اسا دور آن زور او را اثر در در از راه و ادم و واما ماده دوره
دار و آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و دزد دوره زن را از زدن دره و در او ردن دار و اره آزرده آری داور داد آور
را د آدم معاد مار و دل در وای زارم از درد دوری دوروزه از آواز آه آه ورای آن راه
و قوره وارد ران و وادی آواره آزاده دل داده بیخ زر در وان و زم آرزوی دوای
در رود دل وار درد و دو آن دُر دوری درج و دا و راز و ده آرزو و از رم و آرام با در دوام با مراد وارد

از عبارت تقریظ رساله موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر داده کمال را سرو و عرعر و گلکدهٔ
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او با صد مدح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در رود
حسام دوده و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام رامل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحکم
ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که داد او داد گر او را مدام آسوده دارا د
مرا که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطر سطر در آورده هم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک و اسطه و لهذا که واسطه
ورود کلام در عالم آمد و اسطه و اسطه مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسعد که عمر دو حمل و ماه

ورود او در آمد سواد رسالهٔ موارد الکلم سر آمد و الاکرم حاکم لوهارو که مدح او در سطور صدر رساله آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در دل او وجود کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع داده در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر موارد الکلام او اسطر محرم الحرام

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویداست آن قلم و اندیشه کرا دیروانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی هش را فروردین پرستار بود و چاشت گستر را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی دیر آن میراست سبزه را چه افتاد که همیدون دل از دست تماشائیان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد نظم آن اثر پرده سازت چه شد + زمزمهٔ خاره گدازت چه شد + آن زجنون پرده گشائیت کو + ولولهٔ سلسله خائیت کو + آن نفس نافه کمندت کجاست + وان نگه جلوه پسندت کجاست + گفتی که سوز غم و درد از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زدباد دلی که آئینه نگداخت و با زبانی که بها نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهرة الحذر نوای را السخن بنیم و همین زبان کش نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل به دور شیشه آغشته تو تو بهم پیچید بزرش انگخون گرم که داده هم جگر جوش میزد بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بند کوز بستن + جگر خوردن و تازه روز بستن + سمن چیدن و در ره انداختن + دل افشردن و در چه انداختن + روان کردن از چشم همواره خون + بشورابه شستن ز رخساره خون شگفتن ز داغی که بر دل بود + نهفتن شراری که در دل بود + رهرو را بر بگزاری مرغزار سبزی در نظر آورده و بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بوسیه گام زند موج

سبزه را بینا تا کمر رسیده و دامان خرامش جا تا بر خویشتن چنبد گوشهٔ دستار را نگر داز گرانی بار گل
خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشی که در نورد
بیان روداد تماشای استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگزاری که بسبزه بی
انگشت نما شده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک ماه و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را به دیباچه نگاری آن
گماشتیار رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته کر این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ او ست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار اخشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و او آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور را نه فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخنش از نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی
از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر وندارد
سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که بهنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وا میگذاریم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد +

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما
نگارخانه‌ها پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی هنر
کاریگر آبایان دیده و در آن مایه بیخودی روی آمده و آنگونه فروماندگی دست بهم داد که اگر

ور دلو در آمد سواد رساله سواطع الکلام بر آمد و الا گر حاکم بود باری رو که هیچ او در سطور صدر ره آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد سواطع الکلام در دل او دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سوخ
رساله اطلاع و هم در مطرح اعلام العام سر داد سال سطر سواطع الکلام او اسطور محرم الحرام

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلمرو اندیشه کرا ز روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی بهش را فروردین پرستار بود و چاشتگه شررا نسیم سحری پیکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن میراست سبزه را چه افتاد که پیمان دل از دست تماشائیان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدریدن پرده شکیب نظارگیان نه ورزد

نظم

آن اثر پرده سازت چه شد ✤ زمزمه خاره گدازت چه شد ✤ آن ز جنون پرده گشائیت کو ✤ ولوله سلسله خائیت کو ✤ آن نفس نافه کمندت کجاست ✤ وان نگه جلوه پسندت کجاست ✤

گفتی که سوز غم و درد از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان ز دباولی که آینه بگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهره الحذر نوای را الشخن نهیم و همین زبان کفر نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل به درد شیشه آغشته تو بتو بهم چسپیده بر ریزش آنخون گرم که داده ام ✤ جگر جوش میزند بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم

نظم

زمین جوی در بد نگون ریستن ✤ جگر خوردن و تازه روز زیستن ✤ سمن چیدن و دره انداختن ✤ دل افشردن و در چه انداختن ✤ روان کردن از چشم همواره خون ✤ بشورابه شستن ز رخساره خون ✤ نگفتن ز داغی که بر دل بود ✤ نهفتن شراری که در دل بود ✤ رهرو را بر گذاری مرغزار سنبلی در نظر آورده و بیابانی بخیابانی در آورده اند که در ان تماشاگاهها پویه بیم گام زند موج

سبزه را مینا تا کمر رسیده و دامان خرامش جا تا بر خویشتن چنبد گوشهٔ دستار را نگردد از گرانی بار گل
خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زده و از کشاکشی که در نورد
بیان روی داد قماش غنچ استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگزاری که به سبزه کاری
انگشت نما شده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را به دیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست
و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار اختیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و اداشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی
از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر وا ندارد
سینه است می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد و زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وا میگذاریم سخنور را سر و ش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد +

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز
کار پیکر آیاتیان دیده و در آئینه بیخودی روی آمده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را به آن گیری که به پیکرکده‌ها پیکرهای بابای پویه تلپای را برفتار آورد و پیوند روی بتازبانی
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامهٔ مینوبار نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران را سرگذشت شهریاران است و سرنوشت
روزگاران ورنه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دبستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را به دشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور را به پیمانه نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنه‌های بیم ماورا
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه‌های قطره در خساره بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پردهٔ گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار رخها با نهال بشاخ گل
دست سای گلچین گر زند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه میشمرم دلاویزی
به چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند از زبان نکشاییم
سخن ور آنست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی هست که دل آزاده در بند هوای
اوسی ست * خوش دانا دل هنروستگاه و فرخنا که درار گزار کارآگاه مهرورز نگین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جوادالدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آدمیان روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از
خویشی تری به آب بختی استوارتر و نغز جام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی امهر پاره
آشکارتر با همگنانش منش دلی ست از فرزانگی با آئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست
از دل نشینها به پسند خون ما سخن که پیوسته بر فرسودگی تازه و نو دیرنده کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نزد کار گزار ربانی مرآفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که جز گزاردن گرد آیش نامِ
وافزودن آگاهی پیشینان شیوه نداشت پای گزاشت از آن دست سخن راند که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت و درین شگفت آور گنونه
غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نو بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد
خویشتن از بیادگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از
رہگذر این رہبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس
پذیری با ریافتگان هم اندیشه و در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست
گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیریابیست و
زود بیایانج است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایند و دیر بمانید فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و تیره اندر را
هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بر دستغناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه بر کرانه ره سپرد و مرا ازین غاره راه به بالا دوی بر
در میخانهٔ نیستی فرود آورد بو که ارمی مرد افگن آن خمستان پارهٔ به سفالم ریزند تا به سستیِ مستی
آن باده روشن ابنوهی نمایش آز و آرزو از هم پاشد دنمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب
بریدیم از همه خواهم گزین پس ٭ بکنجی گزیدیم و پرستم خدای را

+ + + + + + + +

دیباچۂ دیوانِ ریختۂ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سحر پیشه را از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده دریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسوده و رخساره های غازه اندوده ملحوظ نظر اند و خسته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیا فنگیهای حسن خداداد

انند آرایش آز او چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که اینمایه گرانبار پندار دانشم که اگر در سماع
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بگرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بیگاهی که باندازهٔ آویزش
با خویش از هرچه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی و دل بربی نمی دید که طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در آن بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بنهای و نوش آباد سروها شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرود گل انجنان تنگ که دانی زود است که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیک است که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهده
برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرود
شگفتگی از گل بوام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح
داد و ستد بیگانه نینداختند اما تندروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل بسختی خرامش
و پارهٔ رامش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز نیشکر بیان و آیه که از تندرو
یافت هم با تدرو در پویه یا جفت نشتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کردیم با هزار در
زمزمه هم نوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستود و تراز آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که بستایش وی
نوای بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانشش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن ما که هر آیینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان وای دنواجان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشتم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده ورانش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش به دیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش لبیک بسیادت ارادت افزوده بیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان نواب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بجو و [illegible]
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در گوهری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نجست و با هیچکس در پایه پیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آئین سخن نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس آنگه به برهمنی گیتی که در انجا
تیر از پایه بر تر انستی روی آورد کمین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کارشناس رازدان نقش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة العلما
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه برجان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نشته آمد و بر در گنجینهٔ دلگشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآورنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم**
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگرخراش خروش کزین سپردهٔ چونست که هم از بیم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه دانستی
و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود هم + بارد بام ابروئم از ناودان
دهم + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز لابی بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل دانند
و پاره از زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است ناامیدوارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدین پای پر آبله که چون
راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه می
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از و من بچمن برده لبکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم بر خیزد +
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ما + هر چند که فرجام ستم بر خیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن در آن میرود که چه میگوئیم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجوئیم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی و انا انجا که شب چراغ افروزند و شب
سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دودهٔ مردمی را چراغ
سیدزادهٔ دلبند و یگانه جگرپیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادائی که پنداشتم نسیم
سحری است باشمیم گل همنفس بسروقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت باآن دل سخت که من
در نظر داشتم برابر گذاشت اینت نوآئین مجموعهٔ پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرها در وی
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران نسرین مرو یز
پاره گوهرین پرگار انجمنی دوایر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیانند سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دل دادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطربه را تار و
کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت درهم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
در فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این لآلی
از دل جسته به کلک اویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را عهد نهاد آفرینش در اندیشه
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را * انا انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار همین طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه نغزتوی سخن پرستی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش دراز دستی میبایست از نظم و نثر نقشهای نظرفریب نگمتین داد

و پروین و پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن انان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسنجش ستوده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردد واد شناسان را زبان بپیغاره بر من و ساز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی است نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گزرد چرا بزبان گزرد باری برآنم که چون از سخنورانم خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بروی شاهد سخن طره لختی درهمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد

قطعه

اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر + کرده ایثار برآفاق همایون اثری +
این شگرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری +
سال اتمام خود آنست بائین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمری +
اول آحاد که چون با عشرات آمیزی + کند از روی ورق نقش دو ششش جلوه گری +
چون بآرایش عنوان نهادت آری روی + جزوه ۱۲ او و نبود بانچه درانجا نگری +
آن دو ششش ۶۶ دین ده و دو انیست شماری عجبی + روزگاریست که عالم شده اثنا عشری +
دانم این تذکره باغ است و دران باغ بود + جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود و آنها بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب موکب نواب فلک توآب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان کشاده و ملائک آسمان ارانک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده

اعیان

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جادهٔ او و در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلدادهٔ
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقعت شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اسراف
را بدل و بیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از سپهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و مهر شناسو و منذر بهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر بهر گروه همان داد است خنی اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب
سرمست همانا بی رضای وی ند مطربان بشمار رامش تردست اما بی ایمای وی ند ضمیر نشین
که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انکار تن هر شیر که به سایهٔ شمشیرش دوچار
گردد آن شیر بار ریش پندار شرف در دار الشرع فرش است هر آینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روی حرف را افتاد دو دو داد ع گویم غم و مهر هرچه باداباد غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد
و خروش سروش بزمزمهٔ این مصرع سعد که از سعد لیست نوید سعادتش دهاد و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن برستهها را که بند از روزگار و تیرهٔ بهر این
روزنگاه دهشته است نوردا از هم کشایند سپهر ساز بایوان عز و ناز نو آئین بزمی سازد
بهر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانهٔ آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشید اشت نظر فیروزی خلق آنمایه در فشانی رود هد که بر روی زمین هر جا که
آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز + نیارند مردم شمردن بروز + سویدای دل
بد خواهان این دولت جاوید پایی که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماه سی

چیکره و زه دهمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون
روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد + گونه گون سبزه و گل بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر تخ بندد + اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد + تا ابر و داغ
غم هجر شقائق زدنش + گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد + نیشکر بسکه صف آراست
که نی بور نسیم + گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد + اگر در شرف مهر جهانتاب که
آن جز به فرازگاه بره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد و غیرت ایرج و رشک نور فرمانروای رامپور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین مله بجدی اندرست از کجا که درین
همسایگی به پاسنگهٔ آن در چشم نبوده باشد وازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد زهی داور داد دار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
باز و همین خرد و به بلندی پایه و همین سپهر خوی و سرشت بهمین بهشت و به فر و فرباره
هشتمین سیاره مشائیان گرواز راهش به یزه رفته و اشراقیان در آغاز خطاب
با وی انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان بشاهان
نام آور صاحب سکه ماناما از ان رو که نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا از ان
سببی که نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تن دارد نه شیوهٔ خداوندان
بیشمار بخشش است سکه بر زر نزند و هیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در خرید ل
نیر واخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جد اجد ابا خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان سپردند تا تنها دو زبان دو فن گوی باز آن دو تن بر دو خواهش و هر بهره جامی فرخ انجام یافت نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری نیست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغیست که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست خوبی گل بود از رائحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای دل خلق اسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و آله اویم در ویش نظر افروز منت مردمک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این وا گویه میگردم اکنون که دیده رکشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه نا کاسته باشد بر فرو گاه بنشیمن اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو هر چه ازوی سرزد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین در خور نگاشتند شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این بادهای زنگار رنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با برجای را بسقف آویخته حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را با تنی چند از نامداران

فرهنگ ہمہ صاحبان فره و فرهنگ هریکی باروی چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای نیکردان یکاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای زان روکه به پیدائی بزم تو نهانست آنکاره این نقش توان گفت ارم را نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرامایه هما سایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؏ و کشور باکه کاتب قسمت زد فروش + توقیع خسروی بجهان خسروان دهد + از بارگاه آسمان کارگاه همین دستور جناب مستطاب و پیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان خراجول بهاین جهاندار که ازآفریدگار منشور دارائی رامپور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و فروش رهنما و بخشش یار بودی در بارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را هاورش کاویانی اتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است + هنگام فروزش نگاه آمده است + چون نور که از مهر بماه آمده است + تشریف شهنشاه بشاه آمده است + یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؏ گر همین است حد افزایش دائما بر عیار اکنون باد +

تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیضماب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست + تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست + اگر ترا می ستائیم و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و بار پسین نامه آور ترا بخداوندی نیز پذیرفته ایم تیر ازانان روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آینه هر ستایشی که تراد هر نیایشی که با تو و هر نوازشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله ولا موثر فی الوجود الا الله * و پیران را آئین آنست که پس از
حمد و نعت و در مدح سخن بر صفحه مرواریدها افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این علی * واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مرا دران
زمانه وسط فصل برگ‌ریزی بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن
قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند و زرگار دست تصرف
بدان و را نکرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برد
از آن همه گرمی هنگامهٔ مهرورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی
با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح
دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
اردو را از آن راه نام نبرده‌ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاوه فرارسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبشاران روان و گلها بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور آن را باندازه بایست یاد آورد گمنامان
را از ارزش فروتر ستود آنست قدردانی و اینست قدرافزائی من برسائی و رسا بلکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب دام مجده

انکه بر تر ہای شبستان چنان حاشیہ ہای خرد افزا نوشت که ہر یا تن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری انچنین ہمه جان را سزد نه آن خیار از چیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنان بازار ارادتخان واضح را ترا و ید ه رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری وانمایند ہان دہان غالب لااوبالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد و عای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی + در زبان کن یارب ابیات گرو آو راز عمر و دولت برخوردار باد

آہنگ پنجم ۵

در مکاتبات که باعزه نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر نخیزد ہمانا این عبودیت نامه را تماش سلام روستائی است و عائره ہر حرفش را پرواز کاشه گدائی انگشتی شکم بنده ام و قدری ناتوان ہم آسایش خوان جویم و ہم آرایش جا خردوران دانند که این ہر دو صفت با منبه اندر راست و اہل کلکته بر انند که قطره وہست ہوگلی بندر ست آری آنبه از ہوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میسگاله که ہر آینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواہم گذشت عازمی تالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواہم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده است ساقی + بده نوشینه داروئی که ہم آتش ہم آبستے + نخل مرادہم بارور با دوہم سایه گستر آن بار آسایش دامان نگاه و این بفرق غالب ہواخواه خطی که در تہنیت شادی منشی احمد حسن بمنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت + میدانید

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی به آشفتگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پرداز نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که
درین جشن روشنی که پیش آمدهٔ دولت و سازکردهٔ اقبال است از اقسام سخن چها بکار بردمی
هم در و دیوار روزگار را بسبز جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پو از بال پری آوردمی و نوآیین بنطی درهم بافته بدان بهانه
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نغز کشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم گلو سر دادمی و در چشم خیالم بهر گوشه از دل پری یاد معنی
گرم بال افشانی است همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی است
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار را مددا
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آیینه بامید مشاهدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میریزد
اندیشه بسراپای این گمان نپیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی هنگامهٔ
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده وران نیز اندیشه
و مخدوم من که چشم و چراغ آن دودمانی گرده هست دارد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن گوی آزاد
را ایمان است و ادب راز بپوز با همه جوششی که دل میزد و زبان را گفتار دستوری نداد ما را لب
بر طلب چه نغزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نه پسندید

یارب این گنج‌دانی از سازگاری بخت و دانه کامروانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا و برادر والاقدر از جان گرامی‌تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه‌نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فرد

کار برادر به برادر نکو بر زبرادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و درازنفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که یکچند بامید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته‌ام بعذابی که مجرم زندان نشیند و می‌بینم آنچه کافر بجهنم بیند بفیروزپور از بهر آن نیامده بودم که باز بدهلی باید آمد + نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلامی بارد و روزم از تیرگی چراشب نشود حاشا که چون من شیشه و فی در این سنگباران تواند بود میرامام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده‌ام زنهار با من زمانه‌سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش نیرو دهید میرامام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و در دل با وی نیکوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره برنخیزد و کار ها را روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناسان است خدارا طرح آن افگنید که میرامام علی زود برگردد و من بپیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد گویم و بسر و برگی که ندارم لشغرق بویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی‌تر از جان سلامت + مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد بوی بسپارند و نیز آنچه نزد متاحقه بردار و دیعت است هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سید یابد من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که **غالب**
رهرو را روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بمنزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هرچه گوئی پیش هنرورانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازارش
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را از ورود بهمان هنگام هم
ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب نوش برخاسته و روی شگفته تا
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمانرهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مسٹر اندر
و مسٹر لنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و خستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از رم دیرین امید بر
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشدآباد
یافتم در نورد گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه گزاشتن **فخر الدوله بهادر** بمن خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان
آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را
روزبازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود لیکن اگر انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گرد آیند دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هرچه در آنجا ازین گیتی آشوب ماتم
پدید آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و نفس سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آزار زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنکه گوینده

دران کوشند که گذشتن از گفتن آنمایه دورتر زود که سراین هردو رشته باهم گره نتوان تافت و نقش
یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زبانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم وازین گفتن چه
میخواهم و شما را دربرابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست + پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی است گرانمایه و بلندپایه و دانشمند و
نکوئی پسند چنین دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روای
دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی است سپارشنامهٔ
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور **و صاحب رسیدنٹ** دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند نوشته
است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نغمهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
بحال وکیل درافزایش است و وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنٹی دهلی بالا روانه
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رسیدنٹ بهادر درمیان آورند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در درستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جادار یکایک وا رسیده باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت منی و توئی برنمی تابد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر**
صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پیش از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیدستم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
بیش از آنکه حلقهٔ در باد جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خویشتن آشنائی و با سعادت
همعنانی داشت بر در برآمد و نوا بر آورد که مجمع اقبال و دیوان مظالم برخاسته است و وجود مقدس

آن بیم ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بنگده همچنان آزرده و مستمند یافتم همانا آن پرستار زبان برآمدن کام دل دشمن بود و من دین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ موجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که ازین دو صفت که هیچ فنا تمامی گفته شود نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربانیست آنرا ورق از انگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیرخ و دکار اگر فیض هستی عام است و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچ نشاءه همگی برگرفتی و نا تمامی به تمامی نام برآوردی بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدرخشیده اندر آن روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچ در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آن را ابن بازگرد آمدند و جام هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف کسم که در هیچ همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمندست و چاره جوئی زبان خود پسندست و راد گوئی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا سخن را پای بسنگ نخورد و درد خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بوده رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که نقد رایج سخن خود رائیهای گفتار ناسرهٔ من میسنجد و گوهرها به پلهٔ بیبهائی خزف می نهند همچنینم [illegible] است کاگر سخن برابر سخن گزیدمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن او داشناس [illegible]

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تر بان دهان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشیم برمن برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل شکسته دورباش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجی روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم که انچنین شادی را بخود در پذیرم و دوستان را تا کی قدر ناشناس پندارم که از شما اینقدر ستایش در بارهٔ خویش باور دارم حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان ستوده بیانان و دشوارتر ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مزد چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق قدردان ساری افشاندم اکنون آنم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی لب از سخن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بباختگی سخن در از میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود ستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یا رب اندیشه آسمان گرامی را بدین زمین سرفرود آید غریبی بگلدستگی رنگ بو گراید

غزل

من بوفا مردم و رقیب بدر زد ٭ نیمه لیشش انگبین و نیمه تبرزد ٭ در نمکش بین و اعتماد نفوذش ٭ گر بمی افگندهم برحم جگر زد ٭ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ٭ دست وی و دامنی که او به کمر زد ٭ کیست درین خانه کز خطوط شعاعی ٭ مهر نفس ریزه ها بروزن در زد ٭ غیرت پروانه هم بروز مبارک ٭ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ٭ دعوی او را بود دلیل بدیهی ٭ خنده دندان نما بحسن گهر زد ٭ لشکر هوشم بزور می نشکستی ٭ غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد ٭ برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم ٭ هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد ٭ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ٭ تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد ٭ کام نه بخشیده گنه چه شماری ٭ غالب مسکین بالتفات نیرزد ٭

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد

رباعی

امروز شرارهٔ بداغم زده اند ٭ نشتر برگ صبر و فراغم زده اند ٭ از کثرت شور عطسه مغزم ریش است ٭ تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطلع مکرم مخدوم اعظم را نازم که باحیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم ورز گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی نواها تماشا کردنی است و درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز ورود بدهلی که در دبادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای بکوی فرو رفت لاجرم درهم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برا و ریکطرف و غوغای دام غمها یکسو آشوبی پدید آمد که نفس را راه لب و نگاه را روزنهٔ چشم فراموش گردد و گیتی بدین روشنی روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و نبخشیدند انهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده‌های یزد و میخانه‌های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس میخواند از ضمیر بدر جست دو سال در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته‌ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز نگفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان کم

منم خدای توانا سا چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست ❊ مرا در دهر بیداری در وطن نیست ❊ مخدوم میفرمایند که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید بما راه این سگالش سپرده است که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را دیگر گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی را آب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ همان خود رای دردمند کش است که زنگار دشنهٔ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست یا رب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل جز با امید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این هست پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایها رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات ❊ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گرے نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح عرض کرده شود تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه باد خوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکسپین نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگرچه پایهٔ فرماندهٔ اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشتم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**
ز دودمان اسلیم همین دهم لب بس + که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد + بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان
بهادر با **اسد الله** جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب**
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه هما اسیر دامت باشد + صافی مئی خسروی بجامت
باشد + تسبیح بهر اسم الهی که بود + آغاز ز ابتدای نامت باشد + مرا که بیک خیال صد بند ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی با هزار غصه در [illegible] و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانهٔ آفرینش را دردم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز با آستان سپهر نشان قهرمان اوده سر فرود نیاوردم و فرخی طالع خویشتن را ستایم که
درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو به دامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
پیوند ستایش نگارم بجایزهٔ خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهر بلند
نامی دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار روا این خواهش های ناروا را
چاپایه دورباش یاس در برابر ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی
سپهر روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بغزر ریشه نهالهای خاک نشین
فرو دویده دانم کاندرین تنگ دو دو بهره تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشهٔ چادر بندد

منعم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کسی از اهل وطن غمخوار من نیست ❊ مرا در دهر پنداری وطن نیست ❊ مخدوما سفیرا بینی که اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او بدینجا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین هنگامه کاری نباشد چه عدالت دیوانی را آب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنت همان خود رای دردمندکش است که فگار دشنهٔ بیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل جز بامید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این است پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ غالب بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه‌ها رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان** **سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات ❊ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصلهٔ آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایشگر بحضرت ممدوح عرض کرده شود تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه بادخواهان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر یکسان نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگرچه پایه فرمانده اوده بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ستایش‌خوانی و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید **فرد**

زده دمان اسیلم همین دهم لب بس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد * بالجمله سپاس از بخت دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان بهادر با **اسدالله** جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند **مکتوب بنام سبحان علیخان رباعی** ای آنکه هما اسیر دامت باشد * صاف میٔ خسروی بجامت باشد * تسبیح بهر اسم الهی که بود * آغاز ز ابتدای نامت باشد * مرا که پیک خیال دربدر ست و سر رشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ساخته و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بینیش را داغ والائی همت خود را سپاسم که درین آشفتگی جز بآستان سپهرنشان قهرمان اوده سر فرود نیاورد و فرخی طالع خویشتن را ستایم که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم بلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش‌های ناروا را چه پایه و دورباش یاس در برابرست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می‌پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از جای سپهر روی ذره‌های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بغز ریشه نهالهای خاک نشین فرو دویده دانم که اندرین تنگ دوده و بی بهره و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بنوبال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلجوئی ورسش دریابند وانمودن این مثال که آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح از خانصاحب والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدنیا یه جرات بزه مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که بشیطاق بلندنامی از نقش نوآنگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ وبار رهرو نظر چون به پیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد توشه به ازین بر کمر نتواند بست خضر با آنهمه جگرتشنگی که سکندر داشت لبش بر شحه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخشیدن از عمر بکار دیگران کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام برآمد باری گهرسفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده از چه روست هرچند ذکر خدام پرچیس مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار رفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز می افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرومانده کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب با ناعیان سادات این دیار در بنامش میرامداد علی و نام پدرش میرروشن علیخان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بستن آید من باز مرحمت گردد والسلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبرخان متولی امام باره هوگلی اسد الله

نامهٔ سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب سامان میرساند اگر نه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گزاری انگیزم مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه ها می تابد بزرگان چون خوردان خطا
ببینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند بهیات دل از غصه صد جا در گرو
است و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در سفال داشتم سوزش الماس
بران افزوده اند مو تفصیل این اجمال آنکه مه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که
روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والا مناقب بسر آمده قرب جا یابند از تفقد و
عنایات آنقدر در بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و درد دل شنیدن و طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و پند پیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام بسختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم
بر خویش منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ بکرامطالعا
از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو هرچه گزارش
می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در دو جز
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بو الا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بست
و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
آن نرسیده بارها بهوای این جنون بسر پیچیده که هنگامه بر انگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست نه وکیل حصول پاسخ جواب
اگر کوته قلمی از جناب مخدوم هست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش ما را چه اثر جز دارا منتظران پرداختن است
و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش
است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هواخواه دمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر غالب را روانی
بیش نداده اند و در رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای داشتمی باز سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه نهاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر از این خواهد بود که یاور کارم و فردای نگارش این عرضداشت
کام رنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که رنج نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است + سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
راهی در ساز بریدند و تا پایانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار بکام
خسروانی را بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب + نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مخلص نوازنا والانامه سرفراز کردم

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هیهات چه پایه الغز و کدام دستیاری و کورنهانی اگر
خطای بود در نگارشش بوده در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد بروشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر از
آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امدادعلیخان بجای
آورده اگر منتی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرامیش اندیشه وفا پیشه بسنجیدن
زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهر است و تحتی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان فرمان بعنوان رسیده باشد هرچند
میبایست که پیش از آنکه مطلع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر بخوبرازجیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اثنای گفتگوها روی داد
و درباب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به تیمارداری
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی
میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش بینوا آسوده باد بدیگران نماند ٭ مرزا احمد بیگ خان
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پژوهی
از مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی
بجا می آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاودانه منزیست چار سال هست که بآغاز جا
خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرده تا چون بمهلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدینهم من بجهان میکنم و چون اعظم الدوله به دیدن من می آید آن سفینه پیش میکشم
و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش متبی بضمیر نیست اگر به گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرو هیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** دردمند نوازا نسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچهٔ این راز را پرده کشای گشت و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزلک
بطول زمان فراق نقش بی اعتبار سیمای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکسار سیمای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرمانده تر از آن
مهربان بیدستگاهم که ناگرفت همانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره و لیسا بگرد سراپای سرمایهٔ خویشتن
بگردد و تا شوربای دودبختی و نان شکیبی فرا آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر
پراگنده نپرداخته و خود را درین کشاکش نمیداخته ام چه پیداست که غرور ریختهٔ کلک انگیس نقشی
است نه ندیا رقمی است فرهمند در صورت اول چه لازم است خود را به هیچ فروختن و وبال
نظارهٔ آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزوی آن وایه بیتاب دارد و انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی
که توانائی قتیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه
بر افراشته باشند باکه باید گفت که نتایج طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر
خائی است سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودائی
که بارش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام **بنام لطف بیگ نام دوستی در باب تسمیهٔ پسرش**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

دو پیرانه سری بخجستگی و فرخندگی قرین باد + آنچه در بارهٔ نام نهادن آن نو پیکر پریزادی سخن آورده و مرا اندرین کار شایستهٔ خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته وقطعهٔ در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یا رب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند بهم درحیات غالب بشمار رسد و پس از شمار سالهای دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کمن سالی + پسری یافت سربسر غمزه + نام او حمزه بیگ کردیلی + الف بمعنی بود حمزه + یاران انجمن شمار البسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنا بیزد بدین نازش که نامه بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتیست بزرگ + ذرهٔ آفتاب تابانیم + هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و مرا نیز در اندیشه ... دارد در رهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار رهرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سربر زدن آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را بستاستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ برمن زند که حاشا والائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی در خصت آرزوی گرد سرگردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطاردادرزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک باد و هان چون منی را اینجا آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نغز آید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده گدایانه بستایند گویان و دایه جویان پیش و دیده با شبنم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ پیچ گوش نخراشد بر آن سامعه گرانی کند و شام آلهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز بخشایش باد ❊ ایضاً قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال ثناگستران سلامت ❊ دیر است که قصیدهٔ و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانستم که نیز التفات فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برد هرچند نقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و در خواه اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی برنگ از نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد که رهی را چها در دلست فرد فصلے انباب شکست رنگ انشا کرده ام ❊ میتوان راز درونم خوانده از سیمای من ❊ خط البشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرماندگی از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان نمی قصد بخت را برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را لگما نمایگی آفرین گویم و انگارم که موسی را باید بیضا دیده ام اگر مجدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی صیرتی رو دهد وانیمایه بالاخوانی و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره به سیدی مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مداد شر از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گردآور و خواه از نگارندهٔ این پیکر مشاد دم که این نامه
دو یمین نقش ست از ان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر بودی مرا این را بگیتی نظیر نبودے
آری هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و از دو را رونق دیگر پدید آمد + اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت + خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارز گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در ان
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادم و این سررشته را آن پایه استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکرو نے
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
میر موسی جان سپرده ام تا اگر رسد مرا در گیرودار شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهے
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیدهٔ
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم + در بزم رنگ و بو نمطے دیگر افگنم + در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست + ناهید را بزمزمه از منظر افگنم + معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین + کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم + هنگامه را هجیم جنون بر جگر زنم +
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم + نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم + ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم + با غازیان ز شرح غم کارزار نفس + شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم + با دیریان

زشکوه بیداد اهل دین * مهری زخویشتن بدل کافر افگنم * ضعفم بکعبه مرتبه قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی زکنج دیر بمینو گشوده ام * از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم * منصور
فرقه علی اللهیان منم * آوازه انا اسد الله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط مولوی نورالحسن فرد جان برسر مکتوب تو از شوق فشاندن *
از عهدهٔ تحریر جوابم برآورد * ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدام آیین رنگ و بوست
که کلید بتکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بستم پیوند آمیزش سرو
زانو یابدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سرمه مغلطه سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکید بگرمی چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود لبست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود بهجتگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط صدهای نوحگار
خاکنشینی کماکته بدل تازه کرد نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشان است
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این
گفتار را درانجا آرایشی هست یاری هم دل بر بستم که پایهٔ شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته دم سردی شما یا آتش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام
یاد میکنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا اندیشه

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده و فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و به هیئت
گرده خواسته آید که مسوده نثر در همراه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشسته هر کرشمه
و انگیزه هر بذله را بعبارتی که برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار یک لخت سترون یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر
بجای آن برنشانده دانا شناسد که چه پایه گفتگو چه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش
نتوان گزارد دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران انوی عزیزتری
نیست سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه فرهنگالش در سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب پایه ران نگارند توان بست بر من نگشائید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره در شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود ✤ با کریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق به اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هاے هاے آه ازان

به پرده و خامه شمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق ره از روی اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی عمره بجوی من گماشت خواهم که سلامش باشکارا همچنان بسوی وی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود آورا بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار بر بیگانه میگذرد + دلنشینی آوازه کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی از دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آرزو آرزو مهر ازانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه بهدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیره از بهر این کاربدان والاگهر بپیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والاش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک و ورق کام ستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم + قضا بگردش رطل گران بگردانیم + ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم + ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم + بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم + بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم + اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم + وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم + اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم + وگر خلیل شود میهمان بگردانیم + گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم + می آوریم و قدح در میان بگردانیم + ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم + بکار و بار زنی کاروان بگردانیم + گهی بلابه سخن با ادا در آمیزیم + گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم + نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم + بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم + بلای گرمی روز از جهان بگردانیم + بوهم شب همه را در غلط بیندازیم + ز نیمه ره رمه را بشبان بگردانیم + بجنگ باج ستانان شاخساری را + تهی سبد ز در گلستان بگردانیم + بصلح بال فشانان صبحگاهی را + ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم + ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود + گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم + بمن وصال تو باور نمیکند غالب + بیا که قاعده آسمان بگردانیم + **بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق صاحب** قبله و کعبه + اگر نه این بودی که لاله هیرا لال را هوای دیدن معتقد در سرونا گاه بشامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر افتادی آن در گرفتن آتش گردا گرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از هر کرانه و رسیدن آسیبی بملازمان در میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستان پرسش که شیوه غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه حق شناسی و سپاسگزاری است بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه **فرد** وای برمن که رقیب از تو بمن بنماید + نامه وا شده مهر بعنوان زده + همانا سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردیدها اندران آتش علم زبانه و شراره درخویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یاوه سرای دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگرسوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلامت که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شماره آن نا هنجار گذارشی در ضمیر توان آورد اگر دانستمی که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی برمن زبان طعنه دراز

نخواہش. از ان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامہ و تفصیل این ہنگامہ، رخواستی و بر رسیدی
کہ دران ہنگام کہ آتش زبانہ زد و ننگہ بسر رغ تیرگی دودی و تابش نودی فرارسید شما چہ
میکردید و نورچشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از انکہ رستخیز در ہمسایہ
آشکارا شد و ہزا ہزدر انجمن افتاد سراسیگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی ہوادارن
چہ قیامت آورد و این ہمہ آشوب چہ مایہ درکشید و فرجام کار کہ مژدہ ایمنی دادند بر کارخانہ
دواب و بنہ بارکماران کہ اینہا را جز باطراف کاشانہ محل نیست و بیشتر ازینہا طعمۂ آتش
بلکہ افروزینہ آتش است چہ گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کردہ و مرا
ینک در دل فرود آوردہ اند کہ حالیا دران گوشۂ خاطرم جای نماندہ ہرچہ گفتہ ام بطریق
آرزوست نہ بسبیل سوال والسلام والاکرام نواب مصطفی خان بہادر فرد مردم ز
فرط ذوق و تسلی نمیشوم ٭ یارب کجا برم لب خنجر ستای را ٭ سحرگاہیکہ دلم از درد شانہ خمیاکہ
موسن مہرپیشہ از رنج ہمسایہ در آزار باشد بیقرار بود و ستم از اشتلم بیتابی دل رعشہ دار فرخندہ
سروشی از در درآمد و بسپردن بہار سامان نامۂ گل بجیب تمنا ریخت ہرچند نامہ سپاس
امید را کیمیا و دیدہ جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن ازانجا کہ آن قدسی مفاوضہ از شعر و غزل چون نامۂ اعمال زاہد از گرمی و شاہد سادہ
بود دل سودا زدہ بدان نیاسود و خمارم بدان یکہ و جرعۂ صہبا نشکست گفتم ہے ہے نغز فرد
دیداری کہ دل بہ نشاط آن توان بستن و نہ کرشمۂ غزلی کہ لب بزمزمۂ آن توان کشودن ہرچند
در از نفسے خواہش درآغاز حال بخروشم آوردہ بود و میخواست کہ خواہی نخواہی غبار ملالہ بہ پردۂ
گوش الہام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم در ستیزہ افگند و پس ازان کہ
برافتادن پردہ از روی کار و آشکار اگشتن راز نارسائی فہم و نا تمامی دانش من منفیان
خاطر نشان من شد مرا از آہنگ عربدہ باز آورد و مہر خموشی بر دہان نہاد و بفتوای شیوہ اتحادی
ہم بدین مایہ شادی کہ باری از فراموش گشتگان نیم و گاہ گاہ بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آئینه خوبست هم گردید که مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
و رنگی که در نگارش پاسخ از من بیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا
بدین جرم نتوان گرفت همان در روشنانه که ورود والانمیقه بر اثر آن بوده است سخنے
گزارش یافته آمد و کمابیش دو هفته بر رنج روزافزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بیش نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر بپایه آورد و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند * دولت و اقبال
روزافزون باد * عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان گشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری دستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد * جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمهٔ تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالے که از ازل انتظار پذیر
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود بدلپذیر ترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از هم گرو
ربودن بهار تو تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه رو و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت گوهر میگیرد هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بہرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز سرهنگان را به بغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشما آرند و زمینان را کدام پایه که با آوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنهٔ ذوق اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار است حقا که بودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوٰة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم بها نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا دل خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بدل بخستگے نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد دردول این توم آرایش گفتار برتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی ازینایم خامه مرهون مدعانگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را السخن آزموده بنام بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار بوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بلازمان زحمت آن داده ام که این را به لکھنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکھنو نوید وصول نرسیده تاب این اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اثنای جنبش کلک تنگدلی گردیده شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکھنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی میسپرم که رسیدن

آنرا از روشنی این تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب والتقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان. شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر

فردی چند از تحمل ما بر جفای خویش برهان شکوه که خاطر دلدار نازک ست + جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که ما را در گفتار بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی با التفات نیرزیم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل است مرا که بنده ام به گله ننواختن و ساز پوزش ما به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه را از ان سوی رسید و کدام پاد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوی دل نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بتماشا نه دهد تا آن فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان بدر بیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نبستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود و فردی چند نویسم تو در نامه کز انبوهی غم نوشت ممکن که رهائی ز عبارت نرود + داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این ہنگامہ را بر تابد یارب زود باشد کہ بند دوری از ہم گسلد معل بہ پیوند ہم زبانی آرامش پذیرد ونامہ بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاہل قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد دستگیر مرا روش نفاخر من بس در راہ ادب حسن طلب رہبر من بس ٭ آئین امیزہ فرہنگ این کہن کارگاہ کہ ایزدی دبستان ست آنست کہ ہرگاہ خداوند از بندۂ برنجد اگر آن بندہ بگفتار وکردار دلاویز وبر وی وخوی مہرانگیز است ہم خواجہ را دل بدوری وی کمتر شکیبد وہم نزدیکان خواجہ را پیوند نشاط از خاطر بریدہ گردد آمرزش از درون سوی بہانہ جوی آید وسپارش از برون شنو شایستہ گوئی لاجرم این چنین بندۂ روشن رای بند حرمان جاوید بر دل ننہند وپس از یکدو روزہ جدائی کہ گوشمال ادب آموزیست دیگر بہ بزم انس بار دہند اما کم خرد بندۂ کہ نہ بسیار گوئی وو شوار جوئی شیوہ او بود ونہ در نکو بندگیش پایۂ ونہ از شایستگیش مایۂ ہرآینہ بہ نیم گناہی کہ از وی سرزند از بود ونابودش در گذرند وہیچگاہ چہ در آشکارا وچہ در نہفت نامش بزبان نیارند آری من آن بندہ زشت خوی ناساز بختم کہ تا از انجمن بدر رفتم خواجہ از غوغای شمار روزی باز رست وہمدمان را اندوہ ننگ ہمدمی از میان برخاست نہ خیال مرا در ضمیر خواجہ گذاری ونہ نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینہمہ ناکسی بتوفیق این دیدہ وری شادم کہ شناسائی بادافراہ کردار خودم بخشیدہ اند وگلہ ہای بیجا را بخاطر راہ ندادہ ہرگز نبودہ ست کہ درین درونی آویزش از ملازمان شکوہ اندیش بودہ باشم چون از خیرگی ابرام بدامن مقصود سخت درآویختہ واز فزون سری خواہش ابروی گفتار بہ ناباییست ریختہ بودم ہرآینہ شرمساری برمن ہجوم آوردہ وبیخودی مرا در ہم فشردہ بود کہ ہرگاہ بعزم تقریب تسلی بالیستی نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزہ درافتادی کہ عذرہای بخاطر آوردۂ مثنی از انکہ بہنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بخواست از قلم فرو ریختی واندیشہ را سرمایہ مدعانگاری وپوزش گزاری بکف نماندی فرد زنہار کہ دیدی بتجسیم طلب رحم خطاست ٭ بیخی چند زغمہای

نهانی است بشنو + نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر پژوهش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه استیلا کردی جاز نکرمی میر سید علی از پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب و آن مایه جگر تشنگی در یافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت یکباره از سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فرغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنون شادی ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا شرمنده داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت بانداز گشاده روئی آهنگ بپابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روی فرمان دهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را به تحسین پایگی ونشیمن باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است برخاطر عاطر گذر نکند و اسدالله نامه سیاه بافاضه تابش نیر قبول روسپید جاوید آید نگاشته یکم جنوری ۱۸۴۳ء عیسوی

رقعه موسومه مولوی محمد صدرالدین خان

صدر الصدور قبله حاجات + اگر این بنده اندک شغل بسیار گوی زود گستاخ و پریشان زبان راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرد گیرم وفاندار و اثر هم باگرای زین سادگی که دل بافر بسته ایم ما + شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شفیقی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن معاش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بمن

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت
به پینه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش به دم آبی آماده و فرود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق کرمی مرزا فاضل بیگ صرف
گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت زحباب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنواز نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
وازخدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پردهٔ
ازروی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی
هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیبای دیباچهٔ نامه ساختید بهرحال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
نگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل ترازان ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا سنگی
زدور رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش
حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارد ولیم کوندس
بنتنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش درآویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذر رها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین است بدامن روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازی کار
من خواسته آید که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خموش شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از بهر در ترتیب آن
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آنکایه دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهر نگریستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چندروز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آئینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آیدا مانده ام که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهوده واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون نه حق
بائع کا + مین وه دانه هون که گرجای کف میزان سے + والسلام نامه بنام نامی
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت + دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار زبان شناسان
سپهر سرنشتی که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیمه و دمهٔ چارمین مصرع این رباعی درمیانه
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر + ریزد همه دُرد و دُرد
و تلخابهٔ زهر + بگذر و سعادت و نحوست که مرا ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر تا آنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منشش بنر بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به ناهید روزی
بجشن داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن کنیزکم خرده سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت و بزمزمهٔ عید آمد و عید آمد + نوای شادی بر گرفت خاتون

گفت تن زن کہ اگر عیدست در رمضان تو مهمان نیم سوختہ نان سخن کوتاه نامہ سفیر ستم دیگویم
یارب نامہ بر از آن در سعیدست برنگردد کہ هر آئینہ اندران صورت قطع نظر از دم سردی
مزوق و اندوه عکس مدعا بین روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان دوست
را سپهر پنداشتن والسلام **نامہ بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بمیو گزلیستہ ام سختی این درد و رنج + بگزر از مرگ
کہ وابستہ بهنگامی هست + آباد برآن شیوائی شیوه کہ تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد کہ سرانجام هر گونہ سپاس گزاری در گرو آنست کیست کہ این دلکشا
پایہ را بہ بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر کہ این هوای شگفت
آور نیرنگ نمای را چہ نیرو داده اند کہ چون بفرمان جنبشی کہ در نهاد اوست فرزانگان
را دل از جای برانگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامہ را برفتار و شگفت تر آن کہ نرم
نرم وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
کہ درین دو روش بیگانہ کہ مر زبان و خامہ راست اندیشہ را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونہ خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی هست کہ چون چشم برروی
سخن کشایند ناگاه بہ نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگزرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گونہ گون آگهی را گرمی هنگامہ دلدادگان را برامشی
رام کرده ماتم زدگان را بموئیہ گره کشای چنگ را بنوا مایہ بسیار و چامہ را بدم بلند آوازه
بخش شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونہ سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر مهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرسش است
در خوشنودی و گلہ در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا کہ هیچگاه هم از ناز نیرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چہ نام نهم و چگونہ برگ مهر
گسیاه نپندارم امروز کہ آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه دوری بپارسی نا آمیختہ

بتازی نگاشته آمد همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره روز زبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
بهانه شماری همی نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت
تر آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش در سازه جنگم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت
و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن سست است سرمایه نگارش اگر همچو است دست بهم ندهد پیداست که پدید
آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست گیتم تا آفریدن انچه بنیا فریده همت بر گمارم
انچه بدیدن ارزانی است پیداد تو نزیست دگرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت بر افروزد و خود را و نامه را با همه گر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بجایگاه را آتش
در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارزانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیوافسانه بیش نیست خردمندان خوشتر
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهند و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران
برطرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه انجانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود همانا آنهمه
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
نگاشتن آن جگر بر گداز نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان آشنا ایز را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش بیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ٭ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل
بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزهٔ شیرین از برون سو لب شیر سرشته و از درون
سو لب شکر انباشته تازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرین گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادهٔ آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست دفتر از حساب
زیان زردیهای روزگار گهر سازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی نیشکر اگر در آغاز کار رسیدی
که بگونه گون فشار در دادن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
ازل آورد این میوهٔ نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازهٔ درازی بالای نخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بالبی انگشت نما نشدی انچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین یک نیمه پخته و نیمهٔ دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل ازین هیچکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بخونگرمی ذوق است که درنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بر زبان یاد

بمولوی سید ولایت حسین * بیکسان امیدگاها غریب نوازا * مخدوما
تفقد رقم سه قطعه نوت دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید اما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بایای حضرت مولوی
محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم بمن
ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاهداشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در بینایم روانم نیاساید و دو خشم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم * خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا * بخجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازی که از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم * عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید
واگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا ایمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام * ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش نگین ضمیر ست و بزره هدران با خاطر غباری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگی ازان بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از رواو کدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار تنگکدهٔ خویش گردیده ام شمع
امیدی نه در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صد ره دوخته دارم چگویم که حکام
اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم برین نهج خواهد گذشت
خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی خبردار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آیینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشه دوستانم چگویم که از اضطراب برمن چها رفت امید که زود زود براد
نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژدهٔ عمر ایضاً قبله دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه و در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت میخواستند چه آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و ریپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده
بارم دادند و نسختی ازان راز بمن بازگفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا برمن خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه ریپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جہان بینش فرو بستہ شد دیگر ندانم کہ دران ہنگامہ بر سر آن کاغذ پارہ ہا کہ فرستادہ این داور بگینہ کش بود چہ گذشت اینقدر دانم کہ صاحب سکرٹر بہادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانس ہاکنس بہادر دربارۂ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ بہادر چہ تجویز کردہ اند گفت قاعدۂ سابق را در مستقبل برقرار داشتہ اند بخود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندۂ خدا چہ سفیر باید کار مرا نشستے ازین خوشتر می بایست من و خدا کہ بودن ستر استر لنگ را بفرجام کارہا سرمایۂ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در ہیچ حال مظنون نبود اکنون و چارہ از شش سو فراز و چرخ و ستارہ را با خویشتن ناسازی می بینم بر من است کہ عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بہادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی دران برگزارم و بر شماست کہ بہادی تظلم مرا پارۂ در گوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خستہ را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواہش ما کہ جگر گوشۂ ابرامی ہست ایضاً والی من و مولای من + ہفتدہم رمضان بود کہ برادر ریاپیشہ کج اندیشہ افضل بیگ رونق بخش کاشانۂ خویش گردید ازانجا کہ سربزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را بسپہر رساند مژدہ میدہم شما را کہ مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدولہ افضل بیگ خان بہادر نقش نگین اوست اما ہم از روز ورود خویشش بیمار و بعارضہ تب و سرفہ و سعال گرفتار است رگ باسلیق زدہ و مسہل آشامیدہ تا بختی سبکدوش برآمدہ + سخن کوتاہ انچہ من فرو ماندہ ام انیست کہ دو روز پیش از ورود مقرب الدولہ بہادر کہ یا لشش گذشت فرو ماندہ دہلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود خواند و کاغذ گزراندۂ وی بوی باز داد و گفت جعلیست مہر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سرجان مالکم بهادر + این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر + نخست اینکه سرجان مالکم + چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاریست نیز غلط وا
نموده ست یا نه + دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی دیگر
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر مینماید نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدر آرید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من + چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام + روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری برخیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاهمند
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از آنجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده اید سطری چند انشا و خلاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیاید و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانکه الطف
اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامهٔ دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزدید و کریمانه این بار را کشید
ودانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان نیند حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه بنا رامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر جارج سوئتین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان است و اگر انیقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم هر نامه
که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده
باشید همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را نوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکیس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایشگر
شما را که از نکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد بترقی تازه رساند
نوشش و خوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه سنجم با اینهمه خدا را شکر گوییم که بار اشکده رسیده و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضهٔ سرسبز خاطرنشان شد دربارهٔ خویشتنم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب جلوهٔ حق حقیقیم و این چنین کسی را محروم نگزارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب بیرنگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته بودم فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود ناگفته باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیثیت سکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد نغزسرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست + اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است + لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا برزه مند باشم نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا آنکه نگارین نامه بجنبش نسیم ورود جیب و کنارم بگل انباشت و رنگ و رنگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریر دست بهم دهد و برق آگاهی از پردهٔ ابر درخشد ایدون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری لب بشگفتن آغاز کرد شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا نامی نامه شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که شرح هنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یکدو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرایاد خاطر عاطرشان دهم دیگر آنچه برای گردش سپهر و ستاره جنبش آمده است که بروز چهارم از مئی که چهارشنبه بود و با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپوٹ مقدمهٔ من ازین داوریگاه بصدر ردان شد

هی هی چه ربوث و گو مقدمهٔ ربوئی چون موی زنگیان خم اندر خم ربوئی چون حال لب‌بستگان
درهم + ربوئی فتوی خون یکجهان آرزو + ربوئی فرمان ریزش آبرو + ازانجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته + کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع
غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر نه اندوه سترگ بنده بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما و زیان کا
من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزیان رفتی و مرا سر و روی شکسته آخر از خدا ترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسد که روزگار ها بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که در بند گزارش اندوهی تازه ام +
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد + اگرچه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نبود لیکن اندیشه
بر آن بپیچید که مبادا دوست او را نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی
بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ راهمان موج بلا که زورقم شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد خون وفایم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم فرو رفتگی پایه
خویش ز خود هم نهفته ایم + شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما + واماندگی و بیچارگی من ازینجا
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت
بدین جرم بر نطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که هر چند در راز
نایب بگفتار گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت فزاید مگر به اجا

الدین احمد

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی گریه غمخواری در مهر و نوازی استوار پسندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدینخان دانسته آنچنان چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسدالله روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سامه الله تعالی گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و دادی هست افسانه ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد و آهن را آب گرداند + زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم اسدالله بس ها سوی هوس **ایضاً فرد** رسید نهای منقار هما بر استخوان **غالب** + پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را + روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گوهر گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن نگهداری که خود را شرمسار وانمود دید و عذر برتر از گناه آوردید بهر تقدیر **مصرع** عمرت دراز باد که اینهم غنیمت ست + اغلب که برادر صاحب والامناقب فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد + خدا کند که یکجا شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار را با نواب امین الدینخان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وی خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق بیکدلی بخشد + زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا + نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ء **ایضاً** صاحب من + دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر رفروغانی گردید و صفائی
عبارتش گوهر برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد و فرمان شمار جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار است که از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته می‌نویسد که آن
خبر دروغ بوده است + در یکهفته خبر رسید که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است +
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جنابعالی + امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم + نهفته مباد + که لارڈ ولیم گوندر
ٹبنگ بهادر + بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر رفتن دستور
داد از انجمله خیام خاصه به شملا روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز غمکدهٔ راقم را آرامگاه داشته کاشانه در خور
گنجائش خویش بهسائگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهمپای صاحب رسیذنت بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار داوند و گروها
گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی بسزا قرار نیافته
هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دوبین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندیخان زین پس امرای شاهی و عماید
شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرت گردم بدنخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان تست
نامهٔ منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخشش سفیر ستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر رحمتی نخواهند داد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبلهٔ حاجات
گوهر آگین نامهٔ دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل گردید چرا بمرگ من حمل نگردید تا از او اشناسیهای شما
خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی * من و ایمان من * که ریشهٔ مهر شما بمغز و دل
دویده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام وفا آئین من است و مودت عین

من است اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها در نظر
و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می‌برم نامهٔ موسومهٔ جمنا و هر
اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر از آن نتوان گفت
گفته شد سپاس است باید که مرا نجات داوید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگخان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناوک
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم ✤ والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبله حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام نوبه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آویز
بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد و می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کارکشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام
ندارد ✤ روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد ✤ آه که از گمان خویش منفعل و از انتحاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و [illegible]
ضمیر منیرش هماوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و شش عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن نگنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد **ایضاً** عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذارشوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال بلاغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

پا دست از کار رفت و گره‌گشای بسته‌کاران پای بناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نشنیده‌اند که مشتر اندر رود استر لنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش
روی گداخته برورنه گوشم رنجیدی تا آن شنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید داشت
و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد و رپوتی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه‌فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک‌خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار و دریاب
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضهٔ مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت البدلی
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین‌دل و سخت‌جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمی‌ریزد میگفت که بدهلی می‌آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت وای بی‌یاری یاران وی و دریغا بی‌پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بند آرهستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره‌فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار ها نه باندازهٔ دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بتحقیق سرمایهٔ پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هرآینه درینحال اینی باید هوشمند
و حق‌شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی‌پدرماندگان نماید للہ من قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر ❋ که در طفلی از سر برفتم پدر ❋ والله که تماشای آن بیچارگان چنین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجا که در نظر باید داشت و غافل
نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان و هان این نامه ایست از **اسد الله** دردمند
بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین
سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه گشایش گرهی چند که در سررشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین است خرامش کنان ووادوهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار برامی بپیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را اقتضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش کوکبه گورنری تا اله آباد خواهد بود
و لیس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب از اله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فرد غانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات + هر چند درود نامی نامه روان در تنم [illegible]
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق او بید [illegible]
و خیر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

بستایش [illegible] مرا نیز باوری بدگمان نباید بود وسعادتمندی باید شمرد وسنگدلی و دل آزاری را از
آثار رشد وسعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارنده تا مخدوم نگهی بتماشا آب ده سخن این است که نفس در بادیه
پیمائی درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا بناله‌های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند دریا بیکه نادر برایران دست یافت وآن فرخنده بوم
را بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا
در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان آنکه منتقم داور یعنی حاکم حقیقی است خوهای بد وطمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند وآن صورت نخست زهر بلا برمن ریخت و دود از نهادم برانگیخت
وازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق برشعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوهی نیز وا نموده میشود نهفته مباد که لارد گوندس نینگ بهادر
سیوم مین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام
والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریان و مویه کنان در آن هنگام آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد + وای بر من که
روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفا است بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپادافراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان
من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب معاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد راست به تنهاروی مانم که در صحرای پای لیسش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برویش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدین بیار که شادمان دارم واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان دهد تا چون
بدان دیار برسم مرا ایجانیو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من
شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیفهٔ

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه
هر چند به تیز چشم نگریستم نیافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن این است که مرا سعی در رواج این اخبار بیش ازان است که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد معین داور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بداد گاه دهلی
چنانکه دانسته باشید بتباهی گرایید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درگه رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
مخروش آنچه تو باز یافت وانموده یافتنی ازان افزون تر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله بمیانجی گری و طلب اعانت
از جارج سوئنتین بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید و بدرد دل من وا رسید که کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من
مهربان شود و عریضه که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و هلکنسن
که بجای کولبرک نشسته آنچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و سر
دیوان داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنتین
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر اسیر لنگ بولایت نرود مگر چاره جو نشین در خور این صدمه های جانکاه نباشد
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت دران می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمائید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند والله
بس ما سوی هوس **ایضاً** والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سعی
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشید نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیدهٔ روشناس کعب پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفله گان و سفیهان بیاری روزگار بروی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بنجوم مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیو سار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم هست عامان را بزبان هست و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پیدا نیست نامهٔ نامی که دو بار بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اصحاب کونسل را با دفتر آن محکمه به هند با خود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیخبرم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند ٭ دولت روزافزون باد ٭ **ایضاً** قبله حاجات ٭ دلنوازنامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باز ده سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهاد شر
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامهٔ شما رسیدی مستانه از جای برجستمی و جهان
جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه
بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما هی هی
این مخدومهٔ مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند ٭ آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خشنودی نیست هرآینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را دلتنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار را از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هرچه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینو کده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آب های
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای پر شیرین فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانند باشد ٭ غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد ٭ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
لله و الشکر نامهٔ موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تا بد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه بنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیده حق بین دارد و بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در رسم گسترن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر از این عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان آمد هر آینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرشناسی حکام رنگ آن ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دیوانی استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهاند حقا که اگر از پایهٔ حلم و فضل و دانش و کنش مولوی فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوانی سنجند هنوز این عمده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد از این استعفا نواب فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزیکه مولوی فضل حق از این دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا پیررود کنار سوی خود طلبید و دو شالهٔ ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانده و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم گریز نیست اما ایزد داناداند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد بهادرست و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق و اندوه ناکی ولیعهد بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع در آرید و مرا درین تعهد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست که بورود دلنوازنامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران اتفاقند و بمذاق ارباب موهبت از هم دگر گواراتر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر با دلی بیچون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا منید اید که برمن درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم
باکیا مین شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم + روز شانزدهم از مئی بود وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم سترجی کمناٹن صاحب بهادر در نورد وانست مضمونش
اینکه کواغذ متعلقهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ها کنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بندوبست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط لله در مرسی تمال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شنبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد دهلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار
یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عمده سکرٹری اجنٹ دهلی وار دشنودم که جرمی
وبزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود در انجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب ناخشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه چون مولانا از دشمنان رسیدند و بساحل بیایند ورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورودشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر جنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران می فامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت کناد والسلام **ایضاً** چار ماه ست که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در ان کشاکشم که نارسیدن نامه را چه نام نهم جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگخان چه عذر اندیشیم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید وچه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من جز اینقدر نیست که لارڈ کوندس بنٹنگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کار پردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بشاهد آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است سر نا امیدی دارد و نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد و پیامی کز شنونده را خشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بو انچه بشنوید در آیینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پایی که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داوری آید هنوز بر جان و دل روانست تا رسیش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگرکاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگارنگ است قافیه سخن سخی تنگ است ستم آنکه از روزگار بسیار نه بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر پنجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذ بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من ✣ درین روزها که غم روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روائی تواند گرفت تا شناسا کسی اندر در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فرصت که مگر چرخ را از کجروی بای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر کند و اسیم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم ارزانی چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید هیچستم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجاردی دهد مرا در نظر باشد شمان روی ساده بر کار خویشتن نگهدارنامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شکنجهٔ شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است پیش ازین ورقی بیاسخ نیاز حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله گویا بی قلمی من پر بود مرا ہنوز آن خامہ کہ
در تسوید آن صحیفہ فرسودہ بود ہمچنان فرسودہ و شمار از بان بسرزنش تیز و لب بشکوہ گستاخ
زہی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا گر جناب محمد حمید الدین خانصاحب کہ بخدمت میرسند
و نامہ من میرسانند اگر بجای من شمردہ شوند جا دارد نہفتہ مباد کہ ایشان از عماید روزگار و
رؤسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان ہند را سروران جاہمند بودہ اند و سرتاسر
شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندہان عہد فرمانروائی کردہ اند و بصلۂ جانفشانی
و نکوہیدگی خطابہای خانی و نوابی یافتہ مہین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
کہ بدہلی دیار ماند و بود اختیار کردہ اند با من در مہر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
کہ من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی ہست بدیدار ایشان ہست چون با من از رفتن برادر
خود بالہ آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکہ از جانب شان خواہش رود
مرا خود در دل افتاد کہ با شما عہد وفا تازہ کنم و ہر گونہ تفقد و التفاتی کہ درین مایہ مدت بگنجینۂ
ضمیر مخدوم خاصہ از بہر من فراہم شدہ ہست و مرا ہم فہرستی در خیال ترتیب یافتہ ہمہ از بہر
این بزرگوار والا تبار در خواہم درد دل شنودن و بچارہ رہ نمودن و اندوہ تنہائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینہا از لطف و کرم آنچہ در حوصلۂ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخہ پنج آہنگ کہ خامۂ لاابالی پوی بطلبت آن جنبیدہ نیز پس از روزی چند خواہند رسید
بشرط آنکہ بر گرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپہر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد ہر نسیمی کہ ز کوی تو بجانم گزرد * یادم از دولت عمر
سبکتاز دہد * رسیدن مہر افزا نامہ دل برد و جان بخشید اگر چہ آن جان با من نماند و ہم بر
سر آن نامہ بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید کہ تا جان بخشیدۂ
یزدان در تن ہست گزاردہ آید مخدوم من در رسیدن نامۂ پیشین دو دل چہ راست ہنوز م
نشاط [illegible] و آن نمیقہ در دل و سواد سطور آن صحیفہ در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

اگر غالب خویشتن شناس نخستی از رسم و راه ترکان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم نگارش
بمن اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت فرد زمن که بجز بوی در وصل رنگ از بوی
نشناسم + بهر یک شیوه نازش بازمیخواهد جوابش را + چون دوباره گفتند که خواهش
چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با این همه لاف آشناروئی آنچه میگوید نه همه است
و نه همه برجای خود هست پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زنهار گمان
نبری که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار نه اند
و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرامایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند و کنش های
خردپسند داشتند گشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید
آوردن و خشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک و پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست اسرار گیانی
و فرمان دهی در رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان هیکل گر بستن رنگ زنگ
کهربا و هنجار سره کردن گونه گون هنرها وارد گیاها فراخور هر درد بکار اندن آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه هر گونه بینش
و بینائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
بالیستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس برابر آن دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و مگنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آوزپرستی هم برآوز باز گشت زبان آوزان عرب پارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست تواند گفت و از ان دیرین آئین براستی خبر تواند داد بپژوهنده این راز را کام دل برنیاید و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار نارروائی خود بنگارم و نخستی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فرد چگویم از دل و جانی که در بساط من است ❊ ستم رسیده یکی نا امید واریکی ❊ از چه بدان آزرم و مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان را بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرومندی هستی و سرد برگ پیدائی که نزد دانشگر ابینان زود زوال و بو الادید یکتا گزینان خود بی بود است آنچه بمن داده اند زبانی ست یا فرمای (؟) و خامهٔ ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند بسروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره و همه به در ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست دیوانی ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از ان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر ای او در دم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزینند و تازم بنازش گفتاری که از بهر گردآورندش برچینند اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بهیچگونه بکرسی نشانند * که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی و یار مسلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ
ترازمی خاید فر و خرسندی غالب بنوز نیمه گفتن * یکبار بفرمای که ای هیچکس ما بر پنهان
نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقه بخت برگشتگان ستم رسیده و
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و دولت ایشان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون
ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد ازانمیانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
تا آن پس پدرم عبد الله بیگخان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنج سال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگخان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی معین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگذاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامهٔ لشکرآرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار بر رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخون بهای آفتاب کلبه تار گدایان را چراغ و بی‌نوایان را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس شماری زندگانی بچهل چار رسید بدان رابطه خرسندم و بدان مایه قانع و سخن از پرورش یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویشتن روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگارم بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفائی دم تیغ است دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی مراد آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذرخواه والسلام بالوف الاحترام خط بنام رای چهجمل کهتری صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت صداع یاران نپسندم اما درد دل بجوش آورده است و هرقدر میکوشم که دامن جهد آوارگی بکمر بر زنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم سوائی از دل تا زبان نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیرود و چاره رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود وازدست نی بناخن فرورفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت مصیبتیست که نصیب هیچ آفریده مباد وای برگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامتست هنوز با اهل کاشانه براه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش است نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا اینهمه اقامت اضطراری اتفاق افتاده و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین موعود است که اینقدر درنگ در افتادگیها روداد هرچه از اخبار سعادت نواب شنیده میشود

راهمی بحرف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال ۔ و اژگون
گشتن کارهای اعداد و درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخر پیوست کلمه مختصری که نوابصاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نوابصاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و واماندگان تنگنای اضطراب را بالسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار
بحیز د مقابله حریف پایش زخم کاری بر داشته باشد که اگر گریزد ننیارد گریخت و اگر خود را بجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + بسر بقدر قدم زند و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا خود را بیش ازین
نرنجاند + زیاده ازین زیاده هست و بس ایضاً ز مقربهای من + مطلب بیشمار و مدعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگر اینهای آن شفیق در تحریر خیالتے میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد
مهربانی نامه تفقد رقم جلوه برینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی
دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاءالله العظیم همدرینا
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه هذا مقدم شنیدن آدم بر سر مطلب +
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بر نموی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم عدد کام اضطراری نیست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران و ظهر بر نگارم

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردند که نازک مزاجیهای عزیزان نگویم ندانم و استغنا فرقی یاران
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلند گردیدم بپرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر را دانم که از مروت با چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه نمیقهٔ سامی
در رو دیافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود همه منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
آنکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه درباب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از
گرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس آنست در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر روی
بپیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده ست جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده واو
خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیدادگر است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور پنهان

و امین نیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گرفتن بست چون حال این دیار بدین رنگ هست
آن خوشتر که سخن از خود گویم + بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از ان ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دارالسرور کانپور رسیدم داینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم در اینجا چند روز
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را برفتار و بپای چوبین
در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً** را یصاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یادآور آوارگان سلامت + چه نویسم که از متاع توانائی تنها
پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین + کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است + ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود + بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند + زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** را یصاحب مشفق و مکرم منظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده وهم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
وسگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز تامل حضرت لطف
می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دُردی چه معنی
دارد و هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای ستر گ عجب

خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجعی دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرایند بجز دو روز کلکته مکتوبی بتوسط راجه سوهن لعل صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باوی حیث در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمخانه میرسد راقم را تا این زمان حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس هست که زحمتی کشند و لختی از اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین مسودات مفصل رقم فرمایند که هرآینه مرا در ضمن آن نظرهاست نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را از در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالخلافت وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه درین ماده مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سررشته ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسدالله خان برسد

ایضاً

آنه پندارند که بهچو پابستگان رسم و راه دهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جهل بار و بردی خویش می بینم و از مهر در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله شوامکاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه بلوتره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جامی آنست که هم مبارکباد گوییم و هم
تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو بسر سری مدار چون
در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
و زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به دهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارآگاهانه
میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم در رفت
ندانی که پاسبان با درفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
را از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پزشکگان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از پشمش جبت در بردی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد و هر آینه بفرمان با داست روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحت نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کار ها از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان نرفتی گودکی و بیحاصلی و رزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان لختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه بقتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
بر نمایه نغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده و ریست و کدام شیوه خرده گستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد شیخ امام بخش بر
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی
بمشام آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنج نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگر چه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه غم
فرساید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد و آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی ست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر ست آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برگذر
یافته نشوند باسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز بهان بند خودداری بر پای دل وامانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران عذابا ترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ بیدریغ تازه کرد دل از جای رفت و ستمگر اندوه

سراپا می اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری دو از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و در آن اثر و اگه گفته شد بوم آسا به وازم خبر شب نبود گاه گاه شبانگاه نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار و حل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آن زمان امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت را و گرفتش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگخان و اسد الله خان از کینه وری بهادر دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود این غم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و در سرایان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستمرسیده نواز بدعاهای صبحگهی میخواهم که این خیره سری آزرم زود تر بادافراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفدهم صفر بود حاکمی از حکام سته مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرارداد کاره اکیسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه درباب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است نخجالت نیست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمنامان پیرا

و التفات بخاکساران ننگ یار خود نشناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و شمتی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ✽ مکاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات در نامهٔ نگارش
فراغت نامه روی داده بود بافسردگی شوق محمول انشود چکنم همت بکاری شگرف آویخته بود و
نظر منظری بلند را دیدبانی میکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت تفقدنامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین هست
باهمه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه رو وزود نبوده هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که زین
پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس ازانکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه انچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاریست گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کھنڈ** قبلهٔ حاجتان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت + خود را فریاد خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد + حامل مکتوب که به جودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه به آرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الله الحمد که زحمت صداع وتپی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست بسیچ راه فتحپور کرده خواهد شد + زیاده حد ادب **ایضاً** قبلهٔ جان و دل سلامت + آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع وتپی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردی نیست چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم پایهٔ حق گزارش قویست و هم سایهٔ هوا داریش کارفرمای مزاج ناتوانی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی که درین ملک به لڑیا موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست بُرید و از موده تا چله تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق بیتوت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم مرز خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نپیوست همانزمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومه جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروانسرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرا رسید و بهر سو خرامیدن اغاز کرد درباب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
بمکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از
من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
حیله تا را به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شی قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداختم یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرده درین بقعه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ما یحتاج با مضا رسانده رهگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد و
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دوسه روز پنهان نخواهد ماند کشتی بانان
گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا البته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی فضل حق
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی + بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری پاکف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین بهر موزبان میرویاند اما گفتن با اینهمه زبان داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است در بند بربستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخدا اشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست روپیه

خواست ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پتنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی ست
یزدان سلامت دارد واجد لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچو من هیچمیرز که
هم ورنا کسی قرینه ندارد و هم در بیکسی بحال بنده فرموده اند و میفرمایند و در گیتی بدیر زیاده
حد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبهٔ نشاتین مدظله العالی روزگاریست
که نفس از سوز فراق آن قبله را ستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده زیر ست
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاه که مهر غاز عبودیتش توان گردانید دوری باندازهٔ بُعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بتجدید مست
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری میامن توجه انفاس
بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه از
شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که درچنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دوگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را تکیه‌گاه
آرامش گردید دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من بر رشک آورد نیز جا دارد

بخدای که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدام دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرسی دردسر ندادم و دو سه ساعت نشسته
بتکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امامباره است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است امید در قابل
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم + چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد **ایضاً** قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک درساخت درین بقعه آسوده ترازانم که در وطن بوده ام **رباعی**
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + هرچند پیوست از
دل غم یکسر + بنگاله شگرف آب هوای دارد + سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده آمد هم دران صحبت
صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاتن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
با رای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
و امیر سد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نحتی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی کسی ملازمتش بروشی گزیده و با معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده   دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که اشٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزای کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب ویشکار و پیشدست این فرزانه داورست ہرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراہم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواہان بوی عرضه میدارد و وی فراخور بایست ہر کس او را بسوی خود میخواند و در مقدمۂ ہر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از ہم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگنذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که درونامۂ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی بنظر آمد تا در آن انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندہان دربارۂ من چه باشد ✣ زیاده حد ادب **ایضاً** از جگر تشنه بدریا سرو وز تن بیجان به مسیحا درود ✣ از شب دیجور به نیر سلام ✣ وز لب مخمور به صهبا پیام ✣ از دل افگار بمرہم سپاس ✣ وز من رہ جوی بخضر سر التماس ✣ ده روز بر دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمۂ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتۂ غره ذی الحجه و عریضۂ مرقومۂ ہشتم ماه مذکور که در نوردِ مراسلۂ مرسلۂ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تراز تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاہی توانستمے بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه پژوہش رفت پدید آمد که مخدوم نیز ہمچو من چشمی براه دارد اگر چه در دنا یافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت کوتاہی سخن ہر چه از عالم فراہم آمده بود در ان ہر دو عریضه باجمالی که بر تفصیل چربد معروض رای جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه مقتضی آنست که نخست زمزمۂ تظلم بگوش رسیڈنٹ دہلی رسیده آمد گفتم که سرو برگ سفر و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا برسیڈنٹ دہلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستاده و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد و خود کارفرما شد و وکیلی قرار داد و بدستخط من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نوردنامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما که بر من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من خورده و ان‌تر است در نوردیدم بدهلی فرستاده‌ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ✣ الله بس ماسوی هوس

ایضاً قبله‌گاها ✣ آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای والانامه بسرم سایه‌گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رافت ناحیها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رساندن من و خدا که بگام تحریر عبودیت‌نامه بسکه ذوق حضور راز ضمیرم میربود بشد هرگز رعایت آداب و القاب را گنجائی نماند چه من آن هیچمدانم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل‌کشای قبله‌گاهی نهان نماند از این پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم سفر دارم تا در غمکده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر هم در این روزها نامه از رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت‌نامه بوکیل داد و هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن‌الدوله سر ادورد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و هر آینه انقطاع کار بتعویق در پیش و این درنگ که بجواست در میان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بر روزگار پیشین وایس پریسیڈنٹ نیز بود بدلیا بملک بر بهار رفته است و لارڈ ولیم کوندش بنٹنک که اکنون طغرای گورنری نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرقرویهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق عمیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نکته رسان این بقعه بس
از ورود خاکسار بزم سخنی آراسته بودند. هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که از
هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآهنگ بلند نامی ستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید. چون طبائع بالذات بمفتون خودنمایی
است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست
بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابهای یابند و پس از آن
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و
انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالمی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از آن ابیات
در نورد آن خواهد بود **ایضاً** حضرت قبله گاهی و ولی نعمی دام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر بر آرم نه سپاس یادآوری
گران پذیر و نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر پذیر از جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابچه
بمن فرستادند چون عنوانش بگشافتن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا بیگاهان تا از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکلبه تنگ کده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
از همین نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر حق آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسید آنهمه از من برگشته الا آنکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بدانجا که آن آستان رهنمونی کرده اند
و بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست * مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده همانروز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بهاندا فرستادنش عطا دارد بنام مسیح
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا ترازان * که سرود از لب
و آب از گهر و تاب ز مهر * هم ز روی تو نمودار توانائی رائی * هم ز خوی تو پدیدار دل آرای
مهر * مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز داد خواندن از روی بخود بالد به پیروزی رسید
و بتا دانی خوانده شد بهر گشایشش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوششی بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در دیا قوت سخن نو آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار آرم و دران دیباچه بر نگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و با تمیز
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چو

گفته آمد که آنچه من بختام تقریظ است نه دیباچه بر آیینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود آن گرامی فرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را از من که بنده محبت و خانه زاد وفائم بمقابله یکباره یادآوری صدره سپاس و بیادآوری یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در رواکی بمن رسیده و کالبد شوق را جان اگر دیده چون من ازان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجان را توان افزودند آبروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی ارم آرام نشیمن بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده محبت که دین من است سوگند که هیچگاه دل بگفتن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نپذیرند از محبت چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور + دست وی آرایش تیغ و نگین + ساخت زانسان منظری کز دیدنش + حور گفت احسنت و رضوان آفرین + در بلندی افسر فرق سپهر + در صفا گلگونه روی زمین + بایدش گفتن گلستان ارم + زیبدش خواندن نگارستان چین + خود بسه اشکوب و هر اشکوبش در اوج + در نظر باشد سپهر هفتمین + غالب جادودم نازک خیال + کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای این مکان + آسمانی پایه کاخ دلنشین + والسلام والاکرام **ایضاً** فرخ نه آنست که از رفتن باطل برود + نه رود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که گنجینه گله آمیز هم بود + تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نزد او بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نزد انور رسیدی و پاسخ نه نگاشتی
شکوه بجا بودی درویش دلریش وفاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آیین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم به لجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خرد دادن همانا نخواستند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایشش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از
جرم ناکردهٔ من درگذرند ق آن میر فرزانه که موسوم بجان است + دانا راست دم
دانشش روالای دریافت + فرمودی کندن چاهی که ذرانست + آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت + خود چشمهٔ فیض ابدی گفت بغالب + بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت + بستود و درین قطعه در آورد و همانوقت + تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست + وین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد + سرمایهٔ آبروی
درویش آورد + در هر بن مو دمید جانی یعنی + سامان نثار خویش با خویش آورد
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر آواز
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد نسیم وزد و گل شگفد سرو
چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را بر رساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک بنا شد و دور و نزدیک از هواداران گویا و خاموش از سپاس گزارانم تفرقهٔ خیال چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بگلچین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بجد و داد من درین سراسیمگی آن ده که بپای شکسته برفتار آید و همی
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمنده
و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق ورق در ورق مسوده بی سروبن ست کاتبی
کو درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن بازسپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نوابصاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً
اینکه برنامهٔ نامور تو زر دیوان اول مهر بسته اند از اثر دولت جاوید طراز منست شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تونگر و سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آنکه پرسش نیرزد خود از بیم پاداش گناهی که از وی سرزده است
برخویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بگله کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش ست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان مماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآیین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
دفتر و ریخته های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد و از آنجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و آنگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است بهنگام
خودی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بیم گسستن
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازدگان آن والا نظر شناختند ** دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که با پنج آهنگم پدید آمد
کر آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم حسرت
افزود جاودان مانند که سخن رس و نکته دانند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها هم شبانگام ست و من با دلی ترسنده پیش چراغی که نورش از حجره با یوان نمی‌رسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نشستن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزوی محال منظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده خوان خسروانه وزله بربندد تا امروز که از تعیین
کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکشش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه نهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن به قصیده آبستن
ست بوالا خدمت شما رساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را بانگاشته هایی که برشمرده آمد بملازمان باز دهد بحر کرم بجوش آید و تفقد
بحرمت غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چه باید کرد اینقدر میگویم که مرا پاسخ

این نامه بایه نوخت وانیم از بیم صلی و دراینضی نغنست ورنه باور دارم که جنبش کلکی درگشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت وجواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام بالوف الاحترام

ایضاً قبله حاجات **غالب** که نوآموز شیوه گدائیست یکچند بحکم حیا بخموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته نخواسته آنچه در دلست از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگار رنگ چشم روشنی ست و گونه گون مبارکباد هرچند همت من به پیمایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جاه مند تر ازین نخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون بگوش هوش دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند گردید هر آینه نشاط فراوان در دل جاداده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود ✤ پس از سرانجام یافتن ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستادن قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه غنیمتها را شامل است چه بی سروسامانی مانع کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید دست پیش هرکس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوان کرد لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم بو که مرا بجائزه باد خوانی و صله مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده

خط بمیان نوروز علیخان بهادر فرد ای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بر تست ✤ از تو ام با دل بود گفتار وپندارم بر تست ✤ او اشناسان فرجام را آفرینش بدین اندیشه شناسا در اند که گزار

دیده دیدنیست و پیشهٔ دل مرور زیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از پیشهٔ خود بر نخورد تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگار ست هم دیده را بر دل رشک ست
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بوا گویه اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور ور علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتادم هم بد بهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنم کده جسم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من بانده بیکسی در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و بتکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بسا کی آب بآب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتش انداز ندیز دان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه بکمر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده ست آن اوراق ازان گرامی برادر بدریغ
خواستم و بصحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زود تر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زیبن بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب و روی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و معنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی انه هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی دولت روزگاران والسلام والاکرام

ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ +

مشتاقان امیدگاها + مخلصان پناها + کاشانه دل را که کنج خانه راز است از چشم و گوش دو در بروی یکدگر پیوسته باز ست لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان را ز دورتر آرند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل در آرند بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گروند اگر چه هر جا بدیدن داد محبت توان داد جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بخون گرمی اخلاص آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که از آن سو بوده است با خودم از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نه نگاشتند تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویشتن بجا آوردم و مجموعه نثرہا نامه که بجای من تواند بود بکرمی جناب منشی محمد حسن خان سپردم چون پویه راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینه نثر جز بدو هفته مشکل ست بسکه ذوق روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامه دیگر را بسر رشته ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز وهم تا دوست را که هنوز اندازه مهر و وفای من ندانسته است خبر باز و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو بمن باز رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد هرچند از نام وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار می آورند بجاده کاشانه خاکسار شناسا ورانند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه

بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را نشان گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه

بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که شکیبائیش گویند و لرا تبوانائی ببالاند و از رمیدگی که سراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی که تکیه گاه آزادگی ست رساند در فشار این اندوه که می بایست دل پرسش ازین هر مو ترا دیدی و مرا آهنگ غمگساری جز دران انجمن جای بنودی گرایش من بدیدار خبر یکبار بنوده است همانا هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکستمی چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را از دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از جا رفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هرچه در دل داشتمی گفتمی پنیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بودمی رودها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده واز آستان نشینان شنیده شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته ولختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد وطلرا باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیز برد وهمچنان در سینه می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نبندیم وبدین آرزو کوته میکنیم که چون پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل است ازان پرده فرو ریزد بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل ومرا در سر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد ومارا در غم شما چگونه می باید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم رسید بلبها اسلامیان قند مکرر گم کرده ام بوادی شوق تو راه را آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسعد الله نیم رسیا هشر نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر تر گشتن باز نیا ورده باشد نوید استوار پیوند یکدلی خواهد بود واز خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش بشمار آورده است هرآینه سرمایه اجر وثوابی که اندیشه کعبه روی فراهم نگاه داشته ست بتاراج رفته باشد هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران واندوه نیرزیدن خویش بدان منشا آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه می سنجم وبدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شوییم وخواهم که بند ز چند بهنجار چشم روشنی گوییم همین دو مصرع فیضی دنبال پرواز طایر آواز من باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آیی خبری داری اگر از ره مقصود بیا اکنون جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید وخود را دلبسته لحن وصوت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل بوفا نهاده بی میانجیگری کلک وزبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق نیز
همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نوشتن همین مهر
ماناساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یکگونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بروی ساده فرد گمان زیست بود بر منت ز
بیدردی بد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه ناتوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش
فروگذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند واگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صد ره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روانی جواب
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را بتازگی تماشا نوید که جگرپارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
ازان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را در کشش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سرآید اگر نه
محبت عذرخواهی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میانستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنای جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوشوقت علیخان
را بکالپی خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش سراپرده قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق سمیع است فلانی بشنو + بشنو اگر تو خداوند جهانی بشنو + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو + پرده چند به آهنگ نکیسا به سرای + غزلها
چند به هنجار فغانی بشنو + بختی آینه برابر نه و صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو + هرچه گویم بتو زاندیشه پیری بپذیر + هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق + تا نرنجی و بپاسم نشانی بشنو + چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم + من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو + زینکه ویدی بتجشم طلب رحم خطاست هیچ چند بغمهای نهانی بشنو + نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد + ورق از هم درو این مژده زبانی بشنو + یارب بساط آن خجسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف حضرت جی فرد در دل زتمنای قدمبوس تو شوریست + شوقت چه نمک داده مذاق ادهم را + جان بپای قبله راستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته های مهرانگیز که مرا بخستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته ترباد چون دران چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرامی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم در نظر نیاید رواست طالع یار خانصاحب بشاره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار درنگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات ارزم و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و حاشا اینچنین گرانمایه و والاپایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به تمنای قدومش چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو یا من آرزو گوست و آنکه دیدارش تاب مهر نظر بود از من دیدار جوست چکنم همریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرر بر پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند بمحکمه رزیدنی دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سه سالیست که آن داوری بکشور لندن رفته و دامان داد گاه

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از
ولایت رسد ازان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر بپویم امید که به پرورش یافتگان
وزاله ربایان مایدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش
کشاده نبیده در و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار
بسه روز منشوری که سراسر رقم بخت رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
بتعویذ بازو گردیده است و همچنین امید وارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ ست در نورد این نوازشنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند + مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند + زیاده
حد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات +
هرچند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گذرد
خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین شمار
تفقد و التفات و از ان طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان بآهنگ راه
باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقع ست رسید حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از باندا بتبدیل کنند می آمد براه دریافت و همپای وی وازگون
خرامیده بشهر باز آمد هرچند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را با وطن بدرود کند. و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر سفر با مود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه مسکوک بسکه گرد گویند
که بفرمان والی لاهور در ان مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم
و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بذاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی من
بر گرداندند و فرستادن نامه که به بیتار بستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهرو پیرا روی بدان
دیار ببینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب به
نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ورق همزبانی بازم بسخن می آورد + نهفته مباد که دیروز
روز هاتی چند از خاصان نواب ذو الفقار بهادر از نه باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبوده‌ان وواماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی مل بدان اندیشیده‌ام که بجنبش خامه عطارد نهگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرا رسم و منشا ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال پیکار و چرخ و ستاره مددگار باد رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی ✤ برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم توان پذیرفت دیگر لاله هرچند صاحب نامهٔ نواب امین الدین خانصاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می‌بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب ایضاً

حضرت نوابصاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ✤ لاله هرچند رصاحب سپاس گزاری بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور رسیده و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعهٔ بدیعهٔ حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ✤ زیاده حد ادب رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان

عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دوست همعمر همسبق شما رقعهٔ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که فردا روندهٔ میر و فیض پری روزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از بند تپ رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام **بمنشی التفات حسین خان**

اسد الله آسیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهبان تواند بود کرا و حق خدمتی که دستاویز دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر برتهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند که متاع شفقت را که سرمایهٔ بحر و کان بمیانهٔ آن تواند بود بهیچ خریداری سیکنم آمدم تا گره از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محرکی و مقربی نبود بدرود دل سائل نپرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی دادرس است بنگرند و هم از نیوقت در اندیشه گرد آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند ماموراند بدینگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بیانجیگری جامه دار بدو رسانند ابای حال قبول این التماس و نجات من و البته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام ست ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام **به میان محمد نجف صاحب**

از واماندگی برسیدن ورودی و از درد دل لشنیدن سرودی از غبار بدامن نمایشی و از نگاه بگهر بالگرایشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بر اوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نقل و رقص ست اندیشه فرومانده این کشاکش ست که آخر چه اهتمام
چگونه روائی تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق برخیزد و اندیشه را
به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهر کشان گنجینه را از بیم دوری راه باز دهند و هر چه از بهر فرستادن گرد
آورده اند بدین رهرو چالاک دهند بار می کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید پیکری
داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هر چه با مینان سپرند همه را
در فهرست یکایک شمرند. لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار ست که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس ورود دو تا نامه دل افروز که هر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر لب به پوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان درهم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس
است در سینه خون ست و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ❊
دم اندر کشاکش نه پیوندم ❊ ز بس تیرگیهای روز سیاه ❊ نگه خورده آسیب دوش از نگاه
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون ❊ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ❊ سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از انست که تشنه را زلال و گدا را مایه و خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان و دیار جوی شمارند. والسلام **به نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقهٔ بحریم ما را از دیار ما مپرس ❊ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ❊ خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از ان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردی ست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند سازگار
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از ان در گذشته که
نیرو بکشیدن ناز وفا تواند کرد ❊ ای روشنی چشم مردمی ❊ زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارندهٔ خود دل از دست رفتی از آن روی بود که دمادم
فروغ سروشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان بانگیختن گونه گون نقشها سرتاسر نشیمن ازین بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنک بود هر آینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از برون
سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دردمیدنست
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرومرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده **فرد** نه رقص پری
پیکران بر بساط ما نه غوغای رامشگران در رباط ما انچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار
بزبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن است
رنگی که افروزش نگاه آورد کو بوئی که آرایش روان دهد کجا یاران بزم ویژه غیاث الدوله
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمدمان شما خاصه بخواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر**
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ ستایش
بجای آورده به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاصهٔ فروغ ورود
سپهرمنارا رخشانی نیر آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران
را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسر رشتهٔ سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است **فرد** تا خود پس از رسیدن
قاصد چه رود بما خوش میکنیم دلی باامید خبر هنوز ما بالجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به
ارزش لطف و کرم نداشت همچنگی خوی فرهاد داد و بفریاد دادرس محروم رشتهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاداب کام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به بیابان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نورد این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آن حضرت دا
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسدالله

ایضاً به جمس تامسن صاحب بهادر

بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ثناگستران
زاد افضاله به روداد توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست به خجستگی بخت خویش مینازد
و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه
مهر جاده بندگی بفرق فرقدان یادداشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل ست
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امیدافزا افسون آرزو در نهاد شوق
فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحه قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمه تمناساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین ست
و این کدام دستور هرآینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خوش نه پسندد و باهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگرپالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنوری را بشکنجه
فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی ست در پیکر آن ستمزده فرومیرد و منکه
اینهمه را همه و جز این دیگر غمهای هردمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی بسزا
توانم گفت ناچار بقصیده ره نبرده غزلی بره آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور دادپیشه
سخن‌شناس اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سرانگشتش فنی درین ناخن نهان ست

خواہش خامہ را در نگارش غزل چہ عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چہ شگفت
و اگر از نالۂ غمزدگان نشاط زمزمہ گیرند چہ عجب مرا خود ازین پس نالہ بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چہ اقتضا فرماید و ازین پردہ کہ پردۂ
ساز ستایش است چہ رخ نماید **غزل** تا بویم نظر لطف جمستا مسن ست + سبزہ ام
گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحۂ نامہ بشادابی
برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارۂ خویش + شارح انبتہ اللہ نباتا حسن ست
گہر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست + ہر دم از رای منیر
تو کند کسب ضیا + مہر تابان کہ فروزندہ این انجمن ست + بخیال تو بمہتاب شکیبم کہ مگر +
عکس روی تو درین آینہ پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نہ پسندد جز راست + حرف
نارست سرودن روش اہرمن ست + آنچنان گشتہ یکی دل بزبانم کہ مرا + میتوان گفت
کہ بختی ز دل اندر دہن است + راستی اینکہ دم مہر و وفای تو بدل + باہم آمیختہ مانند روان
با بدن است + دوری از دیدہ اگر روی دہد دور نہ + زانکہ پیوستہ ترا در دل زارم وطن
است + داد را گرچہ ہمایم بہمایون سخنی + لیک در دہر مرا طالع زاغ و زغن ست +
جز باندوہ دل و رنج تنم نفزاید + نالہ ہر چند ز اندوہ دل و رنج تن ست + سینہ می سوزد
ازان اشک کہ در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار کہ در پیرہن ست + بیکسیہای مرا
از صورت حالم دریاب + مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کہ غم مردہ
و پرسش نکنی + بجہان پرسش ماتم زدہ رسم کہن ست + چشم دارم کہ فرستی بجواب غزلم +
آن رضانامہ کہ از لطف تو مطلوب منست + **غالب** خستہ بجان جامی بران در دارد +
گر تبن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست + آینہ صیقل طلب و خجستہ مرہم جوی و گدای دایہ
خواہ نامہ نگار اسد اللہ بہ **نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر** جان برادر ا شکر
و آہ **غالب** نامراد یعنی آب و ہوای اکبر آباد بشما سازگار باد ہر چند از ہم دوریم اما اندیشہ

فرزانگی پیشه را سنجیدن اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید گر پذیرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن سید همانا که نزدیک بامید شادم که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا هم درین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرند و از رهگذرهای آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گزرند کان آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه مجنون مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن دلها را آنمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از من پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درد و پردهٔ پرسش انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند. و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام والسلام خیر ختام

به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد

رباعی

والا نظرا سرا گرامی گهرا ❊ کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ❊ یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا ❊ جزویست ز اجزای رقم نام ترا ❊

بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در زر ابد و ابشارت و آرزو را برروائی امید بهانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت به لجوئی از در درآمد بر ضمیر منیر که آینه رازهای نهانست نهان نماند که شعر و سخن را بانها بکترین پیوند روحانیست و خامه از بدو فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورده و آنرا گلدسته طاق نسیان کرد کنامیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است با آنکه از بیم شیروان سپهر درین کاروانسرای هزار درگوهر شهوار ابرو را پاسبان است وگزندگی خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیاز درمن نگریست و بلبل طبع تبقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را ناپسش و خداوند را ستایش ساز داده آمد بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمله شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش افروخت سیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود انداوده گیاهی فرخا بخت عریضه نگار بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی وا دهد می خویشتن دهد فرخ با التفات نیرزم در آرزو چه نزاع + نشاط خاطر مفلس زکیمیا طلبی است چنانکه هوس میسنجد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد مژده از مهر نم بیرون ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرده آن گیاه دود اندوده را بابرداری مدح سرائی است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارسازاست باز بان دراز دراز ایه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در ازل آثار کرم را + منت بسر لوح ز اسم تو قلم را + شمس الامرا که ز شرف نسبت نامش + خود قبله بذ اورنگ نشینان عجم را + یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از ذوق قصا

توقیع بقای جاودانی رقم پذیرباد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد منه آه از نی تیر توکه آواز ندارد منه ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیرومی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بذله نداند نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ان صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا درخور تا بحذف زواید که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دلست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان وگزراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کریم بپذیرد بی آنکه من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر ده هنجار من در نگارش از کجا آورد و چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک منشی دوربینکه

من میگویم ہیچگونہ شک نیست باری آن خواہم کہ حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گذرند و چون پدید آید کہ سواد وشش اینچنین نیست دانند کہ نگاشتہ کلک
غالب اند و ہمچنین نیست ہر آئینہ از والا برادر خویشتن پرسند کہ این نوشتہ نانوشتہ
و این فرستادۂ نافرستادہ را نزد شما کہ آوردہ است صاحب من حکایت ست
نہ شکایت تکلم است نہ تظلم رسیدن کاغذ نافرستادہ نزد منشی امین اللہ خان خیلی آب می برد
و شگرفی این واقعہ از سر ہوش و از دل تاب می برد خدارا از بند اندوہم برآرند و بہ کشف
این راز ہمت بگمارند ہم آن نامہ بوالعجب ہنگامہ را برخوانند و ہم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکہ نورد آن ورق از ہم کشایند خاتم خاتمہ را بگوشہ چشم مشاہدہ فرمایند اما پیش از انکہ
بہ پرکار اندیشہ تیزگرد زودیاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان نرسد ہر آئینہ آن باید کہ بی آنکہ
درنگ درمیان گنجد پاسخنامہ نگاشتہ و صورت واقعہ شرح دادہ آید والسلام

عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاہ ارم کارگاہ حضرت قدر قدرت فرشتہ پاسبان خسرو انجم انجمن
سپہر آستان خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفہ شہریاری و جہانبانی
باسم ہمایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست کہ والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت ہمانا پایہ سریر سلطنت کہ جاودان اوج گرائی و سپہرسائی بود
اکنون بدانجا رسیدہ کہ نہ از آسمان بلکہ از ہفت آسمان تواند گذشت قدسیان کہ
پیوستہ فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزندہ انجمن بچشم
روشنی گوئی جہد گزشتند روشنان چرخ روزگاری دراز با آئینہ زدائی بسر بردند تا امروز
جلوۂ تمثال شاہد مدعا در نظر آوردند ابرنیسان را درین عہد عرق شرم ناروائی گوہر چندین
نماند کہ این دیرین اندوختہ ہا را بتقریب نذر جلوس بپای شہریار دریا دل افشاندہ مہر
درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عہد صورت بست کہ بہ ترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکر یهی نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جانمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شاه بر زمین بیکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و هر دم بانگ صلای عیش دوام در داده و اهل و هر از دهر شادمانی جاوید گزیده نذری که صد جبین عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد بسطای عطیه قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست ✤ اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد نامه بمولوی فضل حق سبحان الله باآنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده میتوانم سرود واز قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدر از نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی هست آنچنان برخویشتن میبالم که غم جانگداز فرامش شده فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ✤ با ما دگر مساز که با تو ساختیم ✤ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک را بر یک تواند نمود و السلام **قصیده** ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ✤ گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته ✤ دیده بیرون و درون از خویشتن بروانگی ✤ پرده رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم اینکه گفتی که در سخن باشد حاصل
جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه
را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم و زبان ترانه یکی است
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهیم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش بهم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است
در فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط
زیاده بر آشنائی نه پسندند و اداشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند
لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهادن و چون تنک مایگان بدمعامله
و جادل گرونهادن ہے ہے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بر
من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برده پنهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورد فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما هم زبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام میشر
بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از
دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر رهگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزها ے
روشن بماتم دلدار بپلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بحد اندیشی نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس نگلگشت
جنبش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فرد خاک بر خون باد که در معرض آن دو نور

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگری نشست به خجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و هم از اهل مهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گزیده نذری که صد ره جبین
عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان منظر گاه التفاع خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که غبار نقد
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست ٭ اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد ٭ نامه
بمولوی **فضل حق** سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی درمیان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر از نغمه نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی است آنچنان
بر خویشتن ببالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ٭ با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم ٭ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه مهر
سپهر یک تواند نمود و السلام **قصیده** ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ٭ گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته ٭ دیده بیرون و درون از خویشتن بیگانگی ٭ پرده رسم

پرستش درمیان انداخته **بنام مظفر حسین خان نظم** ایکه گفتنی که در سخن باشد + حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم و زبان ترانه یکی است این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهیم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندد و اداشناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بدمعامله دو جا دل گرو نهادن هی هی درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من و کار و بار من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بُرد و نهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آور فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه با شما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام مشیر بودی نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم با رگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر ریخته اند و بر رهگذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای روشن بماتم دلدار بر پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بجدائیش نتوان سپرد و چه بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت جنبش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن خرد خاک چون باد که در معرض

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار و بهر ندهد صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را با آسودگی چه پیوند و
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را انجز می چه آمیزش تن دادن شاید همدمی عاشق اگر چه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوق
وفا سگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون وا توانست
که راستان از راست نرنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگر پالائی با خویشتن نسنجی. که داروی
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دور نرود و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموز گار شوند هان و هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آن را تاب کمر دهند و
گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای بر انگیزد و
چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرم سازی انگشت نما ست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته در چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بحال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند **فرد** بر ما غم تیمار دل زار سر آمد * دیوانه
ما را صنم سلسله مو برد * صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بدآموزی اعتقاد الدوله
که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل باد مرا بران آورد که نامه باسم سامی از جانب خود
انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمہر رہنمون واز غم بیگانہ و آشنا خونست اندوہ گسارانہ بجوش آمد و کلک لاابالی پویی را اندرون
جوشش براہہ برفتار آورد اگرچہ صریر خامہ ور اندر زسرای ساد گاری نیاید نامہ را ناخواندہ گذارند
واز نگارندہ درگذرند رنج دل وآزار خاطر نازک خود را از آثار مہربانی کارفرما شمارند وکار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی کہ بہر اندیشہ توانا و اندیشہ کہ بچگونگی بود و نابود دانا باشد روزے
بازنامہ نگار اسد اللہ نامہ سیاہ **خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بہادر** در
فرخ گہرا فرخندہ نگاہا کتران راہمین امید گاہا ہر چند لب ار روز روشن بشب تار رسید و
بساتیرہ شب را فروغانی سحر دمید کوتاہی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت کہ
چون آن اجزای زمانی را حلقہ حلقہ بہم در آورند سلسلہ شمار سنین آحاد توانند گذشت
کہ نہ ازین سو مطرب نیازی ترانہ ساز است ونہ ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس
ہمنفس گداختہ خجلت کم خدمتی خویشیم و ہم جگر سوختہ تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایہ کہ ہرگاہ اندیشہ آتشکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر سطر از صفحہ بشستی
دہر ہمینا کی آن مایہ کہ ہم در بسیج رقم سنجی لرزہ براندام انچنان زور آورد کہ خامہ را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینہمہ دل آزرم جوی بدان خورسند است کہ چون طول زمان
را ابدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد وازین نسخے باز آمد کہ در مہرورزی جنگ بدان
توان زد آوخ کہ ہیچگاہ نپرسیدند کہ بر من زچرخ گردندہ چہ رفت وستارہ چہ پیشم
آوردہ اینکہ نمردہ ام بکدام حیلہ از مرگ امان خواستہ و بکدام آرزو دل بستہ ام بعہد لارڈ
ہیٹنگ براستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلکنڈ از لندن آید وایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند وہنجار داوری چنانکہ بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت وولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواہندہ را باندازہ دیرینہ
باز یافت بر کلکٹری دہلی برات واز دریوزہ در دولت ہیچشمان نجات دادند گورنمنٹ را
مدعی علیہ و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار دادہ ام و داور را ہم بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ آکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری بمن
بازنگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود و جفاهای رفته پیشش برشمردم و نمودم
از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلقیس
شکوه سلیمان نشان ست بهادر فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم
خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا جیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست سنه در مقام
اله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بپایان
ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر
نوشت چیست و زین پس جا بر سر سوداز ده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جاگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بران سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه او ده را
ثنا گویم و بخشیده اشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش
درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرسی نشانده درمیان نباشد نی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد
و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس از آن گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هر کار رست انچنین یگانهٔ فرزانه و آشنای جوهر ستائی
با اینهمه استواری پیوند یک دلی که نخستین از آن گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر چه دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آبگینه که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جهان

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از ان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه گرد باری صرفهٔ رهروان در ان بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل مولانا صهبائی
در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید
در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که هم بران روز
گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته بخونناب
جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره
فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم کرد و گرمی هنگامه
افزود دی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آرزده بار یافتم بیش از ان که از مدعا سخن
رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن شبها بدین روز
نشانده بود بالجمله مشاعره نخراميدند و رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله در
نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم انگاه
غزل طرحی خواندم **غزل** چه میش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
می[illegible]م نمی آید + نهان ماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد نبال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ داشته و دو غزل

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بگام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امید گاہا دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه ہمان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صہبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گرستین نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم
که این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در وسر ندہم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سحابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گرستین
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنے نخوانده در گذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بہم نداد ہنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بہم آمدند آنرا اگر به در آستین
و این را گلدسته در دست برید فرخنده نامه من سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر
قطره میریخت و من از روی نامه گہر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوہر نایاب پرشد
زہی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شناست اگر ابروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده نه زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گرستین
باآنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و ہمچنان در دل جا دارد و بمشاہدۂ غزلی
که امروز بمن رسید ہم از دل رفت و ہم از نظر افتاد زہی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان
و کج مج زبانم اما اگر ہر بیت را جداگانه بیک قصیده بستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست باآنکه در سخن ہواخواه و آفرین گوی شناستم مرا بر شما
بر رشک آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود که نیفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام بقاوهٔ فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم در نگارش همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والانامه رسید همین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ٭ خود همان شور است کاندر زیست در سر داشتم ٭ والسلام

ایضاً ای خواجهٔ بی پروا ٭ من بنده که غمناکم ٭ وز غصه جگر چاکم ٭ خواهم سخنی گفتن ٭ امروز که میرفتند آن نامه فرستادند ٭ کز دیدن آن خون شد ٭ دل تا جگر از اندوه ٭ گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد ٭ میبایدم اینک رفت ٭ تا عذر سخن خواهم ٭ چون گرد و غباری بود ٭ رفتن نتوانستم ٭ آن روز بشام آمد ٭ لابلکه سیه ترشد ٭ سر مانده ببالین بر ٭ چون غمزدگان خفتم ٭ سه سه چه تواند خفت ٭ آن خسته که غمخوارش ٭ بر زخم نمک پاشد ٭ وز دیدهٔ بیدارش ٭ شورابه روان باشد ٭ چون از افق شرقی ٭ خورشید درخشنده ٭ ناگاه سری برزد ٭ آتش بجهان در زد ٭ مرغ سحری پر زد ٭ رفتم بجگرکاوی ٭ وان راز نهانی را ٭ از دل بزبان دادم ٭ در خلوت تنهائی ٭ بی پرده چو همرازان ٭ نی آمد و همدم شد ٭ چندانکه دم اندر نی ٭ از مهر دمیدم من چون من بنوا آمد ٭ وان ناله که بر لب بود ٭ از باطن نی سر زد ٭ آندم که نفس با نی ٭ زینگونه کشاکش کرد ٭ یک کاغذ ننوشته ٭ بود است بدستم در ٭ چون ناله نمودی داشت زان شعله که دودی داشت ٭ بر صفحه نشانها ماند ٭ گفتم مگر این صفحه ٭ غمنامهٔ راز ستی فهرست نیاز ستی ٭ باید که فرو پیچم ٭ وانگه به نشانمندی ٭ زی خواجه روان سازم ٭ کوتاه کنم گفتن ٭ آن نامه که من گفتم ٭ حجاب در والا ٭ بردند و روان کردند ٭ هرچند در اندیشه ٭ پیداست که خوش باشد ٭ با خواجگی استغنا ٭ با اینهمه خوش بنود ٭ پوزش نپذیرفتن ٭ دیروز سحرگاهان ٭ روشن گهران نیز ٭ کشش روح و روان دانم ٭ جل خوشتر از آن دانم ٭ دیوان نظامی را ٭ آورد بسوی من ٭ زینگونه نواها بود ٭ در پردهٔ گفتار کز ذوق بهنجارش ٭ این زمزمه سر کردم ٭ والا گهر اکبر خان ٭ خوانند سلام از من نامه بنام

بمهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه برضمیر مهرپیرای
رافت اقتضای مهاراجه فریدون فرسنگ. رجاء بعد از شرح مدارج سپاس یادآوری که هرآینه نوعی
از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند بجستگی وزیدن فردوسی نسیم وشادمانی رسیدن گلهای
قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر خامهٔ
درینمقام بدانگونه نشاط از زمزمهٔ شادی داده اند که پنداری ارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای کاوی
داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدین گلدسته و هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندی بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار با جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رد شناسائی
نظر شناخته لباس شاهد گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رونمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روبست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران
فرخنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات
روان بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آئینهٔ دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامهٔ روزگاران شده + اگر جور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی دریغا کم است + بدان سان که جان راست از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کار آرد و گلزار باد ۞ مهاراجه را وقف دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد در جلوس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور وافر السرور نواب
عالیجناب داد و فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله ۞ آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را
دلنشین است و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب
دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را
بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند جهانا از فرط عطوفت
و رافت بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده
توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقصیر نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعدهٔ دلگزین ادا و وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که
بپاس آن بهزار زبان نتوان گ[illegible]ت ازانجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق
بندگی بران آستان سپهرنشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا[illegible]ست هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار در هر بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی [illegible] آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الرأس
من [illegible] و مرز [illegible] بزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوده ام
در عیت خاص [illegible] بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری برفاهیت سزاوار
[illegible] بشادی آوازه [illegible] که بر [illegible] افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران تر سیدمی خود را جم و پرویز خواندمی از زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن عشرت گیرند. که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و بنگر سینه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار + جلوس گل بسر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد + ز شمعها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشهٔ اهل سخن مبارکباد + فضای اکبره جولانگه مسیح دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + گورنری جمیس ٹامسن مبارکباد + باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی هست در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود باز دانم نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود فرزانهٔ فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم است البته فرخ ترانان باد که بیخ را دو آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان دلربا بیان مشفقی اعتمادالدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خهی اندازه یاد آوردن و زهی انداز دل بردن باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

والا بابی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان گرویده دل نگری امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده هنرنگار آیینه گران نشین نیست که کف برو و دن توان سود و خورسندی در میانه هم روی تواند نمود و نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نوا توانند آورد منکه دیرین دوستان سنج این کهن بزم و نوای ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم ما گر بفغان از سر خانه بگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نیز دان مانند آن گفتار که ازان سو به میدهٔ لافی وازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانانه پسندد و که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری بنا بایست صرف کنند یا در دارند. که نه اندران نامه وا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن نا سزا گزارش بفرمان من بود مهر و وفای من بانشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم نه نام این جوانمرد تندخوی ناساز گارنش راچه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوش آنکه معذرتی صرف برستم گردد + با آنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان دانند که دل خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آنادگی و مردمی دریغ ندارند واز گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاکرام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوی کزتن ز سوختن استخوان دهد + جهانگردای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و نحتی خودنمای افتاده است بگذارید تا دلق کهن را از پلاس فرموده پنبهٔ چند بر یکدگر دوزد و در وی دژم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آورد گوئی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم بهوای طرف بساط بزم ایم رشک کسی است که گران از گهرهای شاهوار درگنجینهٔ ضمیر منیرش بسی است جز آینه سود من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن اگر نواب خجسته القاب فرزانه سپه آستانه برجیس پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از ورای این باز پرس در نیانید که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و همه نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا در یاب + که خود چه زمهر بود دکان نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بریو و نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده ورزش راز تا به نمود بی بود خویشتن شناسا که بند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست دفی که گوئی نداشتم از هم پاشید و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را اندیشهٔ خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به صریرش هزار را آرایش هر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی و مهر بادی که از گشاد نوروش در عرصهٔ شهود خاسته **غالب** را نسیم نوروزی بود بدانسان که ابر بهاری انداز دور رود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان بیچاره دراز کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا بشنش دو ر زبو و تشنه پیداست که با شام هر جرعه که آتشش ننشاند و بهنگام تشنگی آشنا نند شکیب خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم از دل تف و تاب بر وند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و خود را دستت مرزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن چین هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و در دبیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و ما دم تا بالش نظر فرو ریزد آن و اند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده بخت بزعم عدو گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد و امید که زین پس پیوند مهر
بنده وفادار و لفظ سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش همه با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که گر در همه عمر آن خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نورد نامهٔ اغیار به شکنجه و رهٔ آن مراد در بند دشوار کشا در رشک رنجه روا ندارند معتقد الدوله
نیستم که بدین زبونی تن در دهم هنوز ندانستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچکسی
روشناس اعیان ملک ذاکم نامه مرا نام شهر و نام من که هم درین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیز این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظرگاه
خاورستان شاه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والاتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خطابا میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا نامی نامهٔ نامور
چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
داده و مزد انتظار بیش از انتظار فرستاده زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرد از روی نگار
دلکشاتر و ز باد بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی
با من از مهربان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار شهر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از جهت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعهٔ التفات بر غالب تشنه جگر بدان
اندازه پیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاوه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرهنگ نازکی
سر نداده چشمهٔ نوش هنوز عیش با اندازه شکرخند است امید که درین راه بی پروا فرو ند

و با من که دین محبت دارم هم بهر گرزند از ین دوست نگارش خودانان روی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته وهنوز آثار او خاطر برون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات تو ام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است + زبانها باهم غزل سرای و دلها بایکدگر مهرگرای باد از اسدالله نامه سیاه نگاشته بست و دوم جولائی ۱۸۴۳ع **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودش او شکوه خطر ورنه سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار را به نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که سرانجام کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بزنجیر نتوان بست بلیکه دانی ندانستم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند هم درین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست + گفتی که زهیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردانیده بیا + گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت جنگ بهادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فیروزهٔ فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر است که والا فی نهاده فره فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروز تر ازان که به پیمانهٔ هوش
تواند گنجید. از کردار گزاران راست گفتاری شنود و همه آن می سپید که اگر بخت همرهی کند
راه باروران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
عاطر راه یافتگان شاه راه قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مستمند نهان نماند که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی ازانچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفتند. چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد. ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلکته ارزان
آورد و دو سه بار که باهم نشستیم و بسخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین. ازین پس هوای گرد سر گردیدن روی بر فروز فرو
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد. این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را به دهلی گزار افتاد. انم به نیروی جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش قدوم
خود نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند. باگرانمایه
سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد. همدران رازگوئی خان رازدان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و
گفتار این آشفته نوا دران بزم خوانده میشود. هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت. همانا ازین باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ
جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم. اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی و فانگروی. اکنون چون شنید که گدای سخن‌شناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم کرد و با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بخانه صاحب جمیل المناقب سپردتا چون
پسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد ✤ نیر دولت و اقبال همیشه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته بازداشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی آبست
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چیستمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام
که دیده با ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرور
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و ... فرو بستگی گره کشائی تو رسن قال ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست ✤ قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
این عرضداشت پذیرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گردشی بنزا کرد روزگار ✤ بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ سبزه
بانگوئی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ✤ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

برآورکشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی ابست که فرعش اصل شادی ست تا گل بود صورت پذیر داشت پنداری هوای پرواز در سرداشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ربودی وماء الورد تلخ بنودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خور و آشام درخورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جسم بجام میرود و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آورد و خرد ربای باش نشاط انگیزتر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همه پیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری ارمغان همدرین نامه از والانامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه سخن میرود در نسخهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و نیم را که پیوسته از سخن پرداز نوا خالی است بشور آورد هرکس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته نمی دانند که روز زود گذرست و روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه مینی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست +

حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد

عرضداشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده

بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بشیر از انچه توان گفت

رقم گردد و با آن سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپردنا چون
بر سبیل ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بغرض حضرت
ولی نعمت اینه رحمت خداوند داد لپسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی آبست
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر بیتمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام
که دیده با ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پرورد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و ... فروبستگی گره کشائی تو ز من قال ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد
این عرضداشت پذیرنده روائیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گردشی بسزا کرد روزگار + بی باده کام عیش روا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ سبزه
سا نکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوڑه نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد + روان پرورعرقیست از گل خوشبوی

برآورکشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن نگردد خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود صورت پذیر داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را به تفت آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بودی و ماء الورد تلخ نبودی دانستمی که می ناب است با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خور و آشام درخور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جمشید بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آور و خردربای باش نشاط انگیزتر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچنان برجاست پس از سپاسگزاری ارمغان همه بین نامه از والا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه و زاد علاءه سخن میرود در شحهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته از سخن پرداز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید گفت آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته نمی دانند که روز نرود گذرست و روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بردل نازک دلدار گرانی نکناد + خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست +

حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد

عرضداشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده

بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می‌شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سودا زده را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل برگوشه بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بهیچ دلکش انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه دلکش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت و دران نظم ما نا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم و آن پسندم که بپا مردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب نگاهدارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیر دولت و اقبال که سرچشمه فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خطه بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد دهر سراز و هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار رهین سخن ست و درین سخن سخن نیست ازانجا که دیده وری دادگیری ست آنگه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد همانا در دفتر قضا سگالش این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی در آستین زهی کشور سخن را مرزبان داد پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب

۲۱۵

راه نشین راهروان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دوائر الفاظش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و دانش رشک مسیح دهد و کس به سخن تواند سرود و
اگر همه جمشید است بلندنامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزه تواند نشست کرشمهٔ فر
معنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود + ویژه در باب این سحر نوآئین که در تخمیس غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بار شکم چه کار + میروم از خویش
تا گیرد عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبلهٔ دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل
را صفا داد نی نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم برزدی و مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپروردهٔ
این دولت ابدپیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برنگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من هم چشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعهٔ روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
و آیهٔ طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ها + بخت ازل آورد
بفرخی ابدپیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گر به خویشتن نازد غالب
از خویش خاکسارتر است درین هنگام که روز سیاه و عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوده اندوه من کس چون

مرا تنها نگریسته چاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند وکسی را بسوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و دردمرا بهمدمی چاره گر آمد و شبهم ما هرا اختر فروزنده در
کنار نهاد و جانرا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نوآیین نوا
این فرمانه نگار یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو هیده فرهنگ را دردیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن صحبت
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره ازان
به یوسف بخشید ویکباره بر جهانیان افشاند نشگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با هم گزنسرایم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان دو هزار بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما نیز خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بپیامی
که وتیره ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتیم
و همچنین کردم و امروز که سشنبه فردای روز روانی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم نگیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود جداگانه نفرستادم + عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسد الله سشنبه ۱۰ فروری
سنه ۱۲۶۵ خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوجداری ضلع علی گدھ

قول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت * میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سرو را چون بپیرایند ببالد و باده را تا بپالایند بپالاید نی پاره را تا ببرند پاره از آن
بخردگی نرود سوره قلم نتوان داد و کاغذ را تا بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و به
سپهر بردند چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچگه از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک تر خاک
سپهر تیره درین روزگار که از بند ستم ستمگار در بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته منشی
هرگوپال تفته را بسرم گذار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که نامه ننوشتند بهانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیموری خانه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بگوی
خوانده مرا که گفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره سپردم بیتی چند بخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته سه شنبه
۱۱ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز

خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص

بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آیینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان ماناد * نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون می تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به بهبودی روانه داشته بودیم و باد ... دارند که ماندن ایشان در آنجا
روا نداریم تا خرنه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

بدین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر حشمت جنگ که وی بنا ده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک مرا نگریسته و بمن روی آورده و درود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آیین منست اما بمشاهده مهری که این والاجاه بامن میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر رفتار آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که بوند اقامت شود وقتی که نه باندازه ارزش شماست گسلید و بعد ازین هفته بمن پیوندید فرد هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا توفیق کارآگهی رفیق باد خط بشیخ نجش الدین مارهروی

یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا زبان دلنشین بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاؤه و زاد علاؤه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند اگر بمثل بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آیینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعهٔ مقدس صاحبیانه بطواف درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به خویشتن سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشاسمند بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود رضا نبود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه بیس از فراوان جستجو بکف آورده بذاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید و در بذل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹهه بوالاخدمت فلک رفعت نواب عالیین خطاب فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیراندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسدالله نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس ازانکه

به پیشگاه قرب ابروی باره بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و تابش پروری تو انگارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرده چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که نقدم از دو سو یافت اگر ذره های بهره شناس را منفسی و قطره های بمحیط آشنا را چشم کسی توانم بود جبادار و خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بمنوا چشم داشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد گمان زیست بود بر منت زبیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش گشایش این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل است تا دل برجای نباشد زبان سخن سرای نباشد و دیده وران صاحبدل دانند که چقدر باید دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند انگیخته شود و این دل شکسته بهم نه پیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی را نشاید **ابیات** در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود و تار + کاشانه مراد ره دیوار شعله خیز + همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند بکردارهای من + ز آینده ناامیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نرانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در سایه گرایش بدین ستایش نقل او نشر آنامه نگار را اموات شمارند و بجای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به **میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه الور** فرد بحمد الله گهر افشانی نال قلمم + یارب آنجو را این ابر کدامی دریاست + همای

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تاجوریست گزارد؟
سخن را کله گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده خرده نواند گرفت
آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون انجمن فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از آنست
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیشتر
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را به بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و دیر را گرمی هنگامه بیابانها خواهد شد و بهنا
چنینها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدانان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار دارد از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآئین
دانش و داد نهند گوشه و توشهٔ دیرینهٔ من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد ۰ السلام بالوف الاحترام
* از درویش بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه
بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرمستانه بر
خانقه را در زدم * او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم * همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آشنا دگانند و کعبه آمال دور افتادگان بارغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریابار شنوده باشند که درین روزگار بیدلی
دیار آزاده آشفته سری نی نی آشفته نوا سخنوریست که پیوسته از زهر رنگین کردن نواهای شگفته
خون دل کامی آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را بغالب می نامد فرد * غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * اگر گویند که پیش ازین بگذاران شناسا گر

خویش بودن از گستاخی و فزون پرسیت گویم من و یزدان که اگرچه شناساگریست لیکن نه از روی خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی از روشناسانم چون روداد چنین ست هرآینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود ٭ سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت بنظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمہ اللہ تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بآوای که پنداری گہرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گریکف افسوس مانده بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آیین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعدهٔ صدور حکم نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند بی بی چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم ٭ نیرّ دولت و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد ٭ بنام منشی رحمت اللہ خان سرآغاز نامه بنام میرزا

فرهنگ آفرین فرزاده برگزین که دبستان گمانش را موبدان آور برزین کودکان برزن اند دهقان جهان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش ور سر و نگهه در چشم آفریده اوست و دانش های بنزاد و بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری دادار به صحیفه طرازی میگراییم و خامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارندهٔ نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که خامه بیراهه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالای طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیوهٔ واسوخت توان نبشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده و بدین هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ✤ ور شود خاک بران خاک گزارت باشد ✤ خجسته باشد وانا دلان دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود آرند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه نزهات در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد ✤ تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آشوب انگیخته سرایندگان آن پرده سرمست میخرامند و انچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که در سخن ریخته زبان ریختی گویند و درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام با لوف الاحترام بنام آغا بزرگ شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد اثر نالهٔ ما + چهرهٔ آغشته بخونتاب جگر نالهٔ ما + سینه بگشودم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شب شبنم ما که سحر نالهٔ ما + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشته و در نامه نگاری شوخ چشمی کرده و اعجیانی وفانه نپسندد و آزرم وا ندارد که آنچنین خواجه سرسبز بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نه سنجند که هرآینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه بر هنمونی وگرمخونی میرزا آغا در فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حدیث شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپردن نیز برتافتمی و نیروی نطق بشمار گهرهای راز وفا نگرویدمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه کشاکش را چگونه تاب و توانم آورد دانم هانا خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی آرایش پذیرد و درین روزگار که سررشته آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب تو بست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند در خور نیست یارب این آرزو نوائی پذیرباد و عمریست که نی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد می رقصد هرچند نداند این لاابالی پیشه در رقص کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نادانم که با اینهمه پیوند کهنه آل قلم را بارگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون معنی را ارز پایه دانش نه سپرد باشد که خود را نادان داند می ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرو هیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خاکیم و بی جنبشیم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بگفتار و معنی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر گفتم که از تخم افراسیابم + گر گفتم که از نسل سلجوقیانم + ملِ دوست تیغ آزمائی ندارم +
ره و رسم کشورگشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بچندین
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون از انشهای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا آغا ورمی سپرم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان بهادر
شفق تخلص بنامیزد لی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که با آواز
لن ترانی ترانه فراموش نکرد و دیدار دورباش پندنه پذیرفت به بخیهٔ تشدید خرموسے
صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذرّه که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر سپهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب
همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر
فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذرّه جان گداز هستی خاکم
بدهن خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بخود دائم
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب + بر هر زمین که طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرهٔ آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پرویز
و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چنیپان را انّا از رشک
خون گرینده تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پنداری
دُر سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نو آئین ارژنگ مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر در و دارا دربان و هرچه درین انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش از مطلو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانهٔ هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامهٔ صور هنگامهٔ سخن پیوند فرهمند دمنده
جان در تن لفظ و زدایندهٔ زنگ از آئینهٔ معنی بفیروزه فروزش هم‌نفس صبح و بآمیزه آمیزش
همزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر پژمرده بلکه مرده باشد بسماع از جا
بجنبه انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جاودان بمانند که درین فن سرمایهٔ نازش هندوستانند پس از انجامیدن
سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران هم از دور
بنگرند که نامه نگار را مژهٔ خونفشان ست و دل دردمند + از دیرباز سروستانسرائی اردو ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و شیره بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف ناروا دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوئی زده باشم
آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه سرود
بهنجار ستیزه گام زود دانست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیستی این ته جرعه که فرو ریختهٔ خامهٔ من است
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر را دلیل قطعی امتیاز شمردم
آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر وار کلاه و کمر
و نه بفرهنگ فرزانگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن
که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
ست سرلشکری و دانشوری خود نیست صوفیگری بگذار و سخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم
سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری نبود
بود و بمن نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزه اندر است

و پای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از انچه امروز نگاشته‌ام
فرخ خواجه صدم فهرد دوش برمن عرض کرده‌اند انچه در کونین بود + زان همه کالای رنگارنگ دل
همی‌بیکشتم + دل سودا زده از انده بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان راهی بفغان آورد رباعی ای کرده بتار ایشر
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده سایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از ادب نگویم ولیکن
نه پندارند که برمن ستم نرفت چون گفتنی‌ها گفته شد و گرد انده از ساحت دل رفته شد و ساده جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بوسیدم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی سپر ستم و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و رسائیها ارزانی باد
والسلام با لوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر دهلی نعمت
سلامت ما بر رسیدن این پرند و پروین پیکر ماند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند پنداشتم
که آیه رحمت برمن ادبالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پرشور در سجود آمد همانا این نور آگین ردا که انیهمه
تیرگی زدا است پرتو شمع دودمان آل عباست هرچند دجله دجله خوی شرم از هر بن مو تراود و دغدغه
اندیشه سنج دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سو ارمغان رسد از ان سو گرانمایه طیلسان رسد
لیکن از ان رو که انیهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از ان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و بندگی نیاگان خود هم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فرود امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و پادشاهان بنده و گیتی بخشش چرا برنتابم نه آخر هر گره را کشایشی و هر گونه کار را پایه و اقی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و نبیره آنکه گرم شیوهٔ اوست وبخشیدن بروی گزین نیست اگر به گنج گزین فرستند سپاس برمن چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گزین نمی پذیرد و هر آینه در آئینهٔ خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابدعلیخان آگاه دل همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش همایون روان ماید نازش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد و آذر روی داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامه را نوید از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست برد و اندازهٔ نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دور بسوی این دیگری و نیره دران گنجینه که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آز و آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو روان آزادهٔ در فراز این گیتی همدم یکدگر در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این دو پیکر را آمیزش و دست بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش باری چون خود همدرین نامه همی نویسند که از دیرباز بنامی شناسیم و بنیرو بخشی این و انمود همه سود با خودم گستاخ و بنجم دلیر ساخته اند می شکوهم و همی گویم که دیر یاد آورند و اندرین نوره بر من ستم رفت سستی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا نقش ایمایه و رنگ که درآمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز برنتابند و در روشنگری آئینهٔ گفتار بآئین زدودن زنگار از خود بنا چابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بخجستگی نوروز و جام باده مرغ و سبع امروز با آواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانهٔ شیوا شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمود بی بود و اسم بی مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دو دمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و پذیرندهٔ نغز بی چند بود و خویشتن نه در می بروی دل کشود که نغمه هان را

انجان، راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیابند خواهش حکّ و اصلاح مهر افزود چند انکه دیده بدان سواد دوختم
ماده بنیاد صورتی بنظر در نیامد ناچار روش خو از نیرو های در روئیت آری نی خامه در بنان هر کس
خامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند بهت هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هرچه بهر غلط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبداء فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سروشان گزرگاه خداوند
مسند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هماسایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور
سخن را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخرّه و گهر قبله راستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جنبشش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لبالب ست + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر حل خواجه کوکب ست + گلدسته سلامی که در نوردنامه مکرمی مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا از آن پرده رخ نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
انجان که از روی تسلیم بسر زده آمد بشکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آید بچشم روشنی ذره
افتاب + بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا
که بنیای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فرّه ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زوده ویرا دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاده نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزاید بسیشی در بارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه باور زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش فرخندگی سرنوشت گرد سر گردیدم اکنون که مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را بهنبانی روشنان سپهر نغز گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودازده اینمایه گرمی بازار برنتابد اگر شادی نمیرم در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشهٔ بی توشه لب از آن نکته خوانی دادم فگارست و دست از سپندسوزی پیاپی در آزار و او آنست که اگر ازین پرسش باند از بازپرس بودی هم راه عجز بر من فروبستی ورنه پیکر را خرد در هم شکستی چون از روی مهر و آزرم است چرا نگویم و اگر نگویم هم از من بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیرست و در پوزش نارسا و از زبان سخن سرای آنگه سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من جز پذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود وگرنه راست میگویم و یزدان شنود جز راست نه حرف ناراست سرودن در کیش اهرمن است در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و لفظ از من چنانکه در رامش زخمه از مغنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که لبا لب شرر در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید که خاک نشین کنج ناکامی در رشته کلاه نمدچه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرواز تا کجاست یارب نیر ذوات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو از آن همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد

نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر

یزدان را سپاس که خواجه رهی پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرور است آفریده اند اگر در گزارش ایزدی سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهرافزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد چون خونبگارش خامه نغز سوده باشم نسزد که از دوست گله سنج بوده باشم گفتار من در نامهٔ پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه دران ساعت بساط انبساط گسترد

گرانی سرآمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که نظرگاه عطوفت نواب امان
ماب از جانب من زمین بوسند و پیام سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده تا
بکف پای عرش پیمای سودن و ضرور ریخته کلک گهربار هم از زبان بردین فشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشتند امید که نشستها بسوی مهر همون و مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پذیرم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را نخل امید و سروانند و آسمان دولت را ماه تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
تبلائی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتهای پاینده و روزهای
خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب انورالدوله بهادر فرد اگر نه بهر من از
بهر خود عزیزم دار که بنده خوبی او خوبی خداوند است در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسان است کاش ماه خورشید پایه بخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آزردی
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درشتگی و آنرا از خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا هم
هیهات در بیخودی کدام سخن از و منهم جست که جبین مرا بداغ دعوی همگنهی طراز نیست همانا گناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنیم امید که
بدین بی خرد و بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی همگنهی را که من خود بدان معترفم ببخشند در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیرالدین خان بهادر

هیچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میرامجد علی صاحب اماد تمندانه نیاز و بخدمت منشی نادر حسین خانصاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی) و دایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پرستار و غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۶۰ه و یازدهم اکتوبر ۱۸۴۶ء **ایضاً فرد** از ان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور دفرزانه روشن گهرم برورق و خامه سپاس نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش دانه و دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم برخویشتن ناز نکرده باشم همه آئینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نیز دریک و دور خشنده سو را و رنه کلبهٔ گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز رهی ستایند و من همی نگرم که ستایش هم بدان سوی برمیگرد و آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا وندارم چه روید که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب ندارد و با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و به سرزنش سزاوار نی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فروگذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فروهیده فرهنگ گفته شود و راستی اینکه دل دادهٔ آن انجمن و اهل انجمنم بو که برآرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین باندهٔ

سپاس نوازش نامه جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط احسان دام اقباله که بهر آیینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این راز داد بی زبانان در بند نوردو این نوا سنجی چون نال خویش بر پیچ اندر ست و از من که کار فرمای دیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ مانوی راز در پرده دری است ورنه سازنده را که بهر زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نوا گستری است می سنجم که چون وساده سروری را بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم واگر فروتنی نکنم میتوانم گفت که از یگانگانم مرا می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را نا چیز پنداشتم در تهنیت ندیمان بزم انس واندانستم اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهرهای شاهوار بکنار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاهی همت خویش سخن رانم یا در راز دوستی عطای آن والی ولایت مهر و دلا سپاس گزارم هم غم از دل بربودند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری بپاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا صحیفه که جوش جیحون و ریزش لالی عبارت از ورود آنست سازمید هم و به جنبشی که خامه را در آن منشور رافت روی داده است بمدحی دم تسلیم نشان بازمید هم اوراق اشعار را که گوئی فرد فهرست گنج خانه معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و رزش والتزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شاهدان معنوی را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر پژوهش این راز و محرمی پرده این ساز آرزو دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمرهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو دناید بلکه همه کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند ÷ نسخه پنج آهنگ که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند پسانکه بهای شرف دران نگاه

دوخته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بگارش درآمده ع راست میگویم و
دامید که باور دارند + دیوان ریخته و دیوان فارسی و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من ست کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند
+ پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخهٔ از پنج آهنگ یافته شد چنانکه گزارش سپارانه بعالیخدمت روان داشته ام و دیگر هرچه
دست بهم خواهد داد در روان داشته خواهد شد + هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگراییم و به پارسی زبان
سخن میسراییم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگوییم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بسپرده ام
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه را این
هنجار نیز + آیه خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم
صبح قیامت روشن باد + به انوار الدوله بهادر فرد باخیل سور میری از ره خوش است فال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچ اند هم ترم
و در خواری از گیا بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با وی این پندار در سر
داشته باشم همانا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و آنگاه سپاس این مهر و لطفهای
بی پایان چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد خوشا تبرزد که بدان آمنند که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده مباشم پله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

عزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در این شکرابا سرشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذاشتم
انان ... پها مینی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینو و از ذوق انجمان آتش در دهن میگشت
نه بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بجنبش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر روی جوی
انگبین ست اینچنین است که خود بتبرزه شکند شگفت که همین است اما گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که بند پندارم شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فروزان گهر فروزنده
اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خوبرو
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است فماهید جامه سرای جو
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ باد این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت و نیابت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر بدر می خرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و ناز می آرامند بندگان را
بار بدانسان که میباید نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که میباید نمی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی جبات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارفرمای نگارش بهمدیده و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته‌اند که اینها به گم شد که درین بار اینهمه نگار بکار رفت از نوی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه از فرومایگان و دور ناموری‌های نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میروم و دو سه سال یا کمتر یا بیشتر میآسایم پیادهٔ ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود جز جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفق شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق که چون سواد آنرا بنگرند و نورد از هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگرگوشه + نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد وداد را روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامهٔ مخدوم زاده ستوده شیوه روشن روش آن به خوبی خوی و به خجستگی سرشت بهمن بهشت و بفر تاب دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه وزاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چون منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمرهٔ خراباتیان بر زبان کلک ولا و نیز چه بر گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست بفروهیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست و وفا پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نورد نامهٔ شفیقی وحید الدوله بهادر رسید نیز ندانستم که نیرو رود سید صاحب غالب ستای بهر سرزمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودا زده از کشاکش زیست و نگرانی بجا ماند چون بزبان خامه در فرستادن نامه باب سخن گشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامهٔ شما بر من دمید هم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر واجد علیخان بلگرامی مصطفوی گهر که در پرده سلامی که بنوشتم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی بودی اندیشه از رسیدن دو بینی نامه بهین خواستی باری آن حرز روان آسایی توان فرا رسیده در بن هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کارفرمائی نمیگرفت و من بدین شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتیم نبشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه هنگام گذراندن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن آن دستناسا روی برزبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خردشی در جهت فروشی آئین آزادگان نیست نیز دان جز داد نه پسندد و داد آنست که **غالب** نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک **غالب** ست نی نی از من به دستور فرزانه رساندن و از ان یگانه به شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی دستور و هنگام آور بدانسان که فرزانگان را سزد برنگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد به **مولوی** رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خداداد او را آفرین که خواجه با خسته نوازی و رهی پروری با بستگان کند سری دارد و با آزردگان فراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منت ست ٭ هردم پرسش دل مایوس میرسد ٭ آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه

بدین تار بچه هنجار روان توان کرد و از پرند شگرف نام سخن کدام نورد از هم باید گشود یا رب آن نیایش نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه بهره عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از
یاد نبرده ام و آنست که در رنگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خدام مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش این گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بوده هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورند و بروان داشتن نامه روان آوری ورزند
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم فروه پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورکشایان تا نصیرالدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان بفرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزود فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سرآغاز آنجا نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت شگفت که فصلی ازان باب
در ورقی جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بهروش دیدمی از من بآفرین خشنود باد و فرستادن فرد انتظار پیش ازان که
نگرانی بر دلم گرانی کند شناوری افزود همانا حق آزرم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه بهره
ارمغان فرستادند خجبی شهر جیپور روشنوائی شنوده والی شهر دل را چنان از جا برانگیخت که اگر بخود دیدن
سوی نشتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

بود و دمیخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای مازانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد و همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سیر چرخ انجم بیگار نیست یزدان
دادگر اینچنین فرو مانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا قربان بیگ
نامهٔ شما را خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
ناب بود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پیروز نظرگاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران
را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بیست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن برگیرند گر بیایند گروهی از شاهزادگان بابریه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا
شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد +
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان نغز سرود
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن
خواند محوی نام امردی از جی آشامان خمکدهٔ صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانهٔ آب تاختن از بزم برون
آمدم و راه غمکده گرفتم در دکانها کشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای
بی نوائی دور جام باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمهٔ شبانه تازه کردند من نیز غزل دو باره خواندم
از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به میدن سپیده سحر بزم برشکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح از امروز بیست و دیگر روز در نوروز

یاد آوری دعطای مثنوی گورنشی بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه حضور پرنور شاه اود قبله گاها درین صورت نوازش خسروی راسپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد دیگر رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + باران امید را سحاب ست این خواب + وزنهار گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب + رباعی بینائی چشم مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب + بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند + خوابی که فروغ دین از و جلوه گریست + در روز نصیب شه روشن گهرست پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسد الله بپیشگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار مدبر الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از من طلب سید در نخستین دهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته با تخشش همه بین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم مرتع ایمان من که همان بفرستادن دو غزل نشسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فرط تاب و توان سررشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون خود عصای بود گر پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد زعصا می آید ابیات تا سر خار که همین دشت در جان میخلد + کز هجوم ذوق میخار و کف پایم هنوز + نم اشکی چو نخاکم نفشانی از مهر + خاک بالد بنمو دو مهر گیا خیزد از و + بسکه پیر موبیت زانده تو سرتا پای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + خیز که راز درون در جگرنی دمیم ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم + زنی هرزه به بیجا صلی علم گشتیم + چو باد بید بید آمد باز ناله ها

دست بسته عرض میکنیم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین دعا تصور کرده باشم اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب ٭ راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت جوهری عرض بی جوهر ارزمی گردد آب روی عهد وفا برد ٭ هرچند چون منی را نرسد بملازمان زحمت جواب دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من است اینک دامن حرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حسب و میر الال را بحضور بخوانند و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید حاصل آن همه حرف و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی دل از خویش در مانده بکار خویش سست است دستش گیرید و بگذارید که به جگر بکارش آیند سعی شما ضایع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز عیار این اتفاق نیز گرفته آید تا هرچه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً

جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد و لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر فنیس عنایت گردد در سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید فنیس همپای او برند چه آنوقت آنجناب در خواب راحت خواهند بود ٭ زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً

نور دیده غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه ... و بربند و رنج رهروی کشیده نه جده ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری خدمتگزاری خال فرخ فال اندوخته اند غنیمت الیغانست ٭ میر مهدی ٭ که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان که در بنارس مطب دارند سلامها بشما ارمغان میفرستند ٭ غش بیایند تا آنکه که نزد من فراهم است منا

بشتابید نامه شما بمن رسیده ست و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر بیاویزند و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده ور دانست دیگران چشم پوشند و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوردش به جنبش زخمه خامه دگر ره بنوا آید و پس از رسیدن بدان خجسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گرایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو اتر پرسشهای اندوه اندوز برتافت ناگزیر به نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ صفحه را چون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوند برانگزند و هرچه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و انشان رو که دل هم درین پهلوست گویی از ته دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف نام گویند در گردان عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خطا مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند بپایان این ورق را به دستخط خویش از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین دلیکه از گله لبریز است ازان نگریزد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق ست
زخشش سرخ گل و نسرین را + وز تیرگی سهامه و پروین را + وز من که گدای کوچه نسکیده ام
جم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستان
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و رود شرف افزا نامه به افتادن سایهٔ شهپر
هما ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همای همایون نشان شهرمانی
مرحله آب و گل است این سواد سویدا امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دُر بار دریا دریا دُربار که بهاران اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان را مسلم است با نشاید
بردوش که نه نامه نگار خود را از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تراز دست و نه زور در بازو شست
و شش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی بانکو محضران دهر می
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیزگردان
پیوندهای روحانی را بد انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از ان بی مهر عزیزان که همه را نام هم
شمرده نتیجه تیرباران حوادث و ناسور کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان تشنه
زیستن و بجان خستگان خون گریستن خسته دهره دهرم و با تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین ودیعه نثر سه ارژنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر
شده سیوم هنوز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم
فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس
آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما و اریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی را اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان به عهده

در معرض طلب کلیات نظم و نثر پارسی از نسخهای منطبعه حرف پرسش مقدار نیست چرا بزبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان بی‌نوا نه این است بی سرمایه‌ام نه فرومایه نخوهم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب‌فروش پذیرنده عطایم نه گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده‌ام ارمغان است و هرچه خواهم فرستاد ارمغان خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

مهرزه هرا به ناطق رنگین نوا سلام بهانا از رخسار به نشاط و سراب به دجله و از ریگ به بهمه واز نیست به هست تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید ار فرستادن نامه سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانده است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دماوم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون خوردمی از غم خون گریستمی و هم از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل از میان دلربایان شکسته‌تر چشم اندر به پیمانه پرخون مانا و تن از داغ لبسر و چراغان مشابه در درد را امیر سنجد اگاه پیوند خون را هر پاره جگر جوشش دیگر با الجمله سرآغاد پائیز پار بود که نخل زندگی را برگ‌ریز روی نمود و نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای اجنبی بیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت و درین روزگار تن از بستر چون صعدت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار سرآمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع

مردار بود هر آنکه او را نکشند

اینجا همدمان نقشی نه بجاست من انگیخته‌اند و مجموع گفتار مرا از قصیده و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته‌اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه نقل کنم سپس پاسخ برطرازم مخدوم مینولیسد که دریک شعر مثنوی در روداع کاتب لفظی بصورت بنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر بنفس الامر بنجه باشد پس خوک شتم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سراید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که عبارت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن نیش زدن نبشتمی دانم که مراد ازین واقعه همین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است نه در هنجار سخن ناآشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراورا زیان ندارد هرچند ذوق هنرهای نینگارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را بانجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق در نوردیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که گمان گستر وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بیر نیایش داورنده گرامی منشور رهنما همایون وخشور را که پس از وی ازان ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسا دوستانند که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ نگریستن و بر شکی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست اردو نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم ازان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان درپارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه‌نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه بغلطی چند که اگر نخواهند اندر بستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت تا آن ورق هم به پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز ار دو درویش به تحفگی پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد** یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید جان‌افزا نامه یافته‌ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین ارزانی من فرد فرستاده‌اند. یا گنجنامه گران ارزنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران نهاده اند. مهر آئینه به بین رونیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور رضا انگاشت نازش من بفروغ منتدی این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش نبینی دران همایون دفتر نبشته آمد **فرد**

غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آورد روداد گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که لفظ‌های عمرفزای سال اگست پیشاپیش وصفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بقالب انطباعش فرو ریخته اند در موئین جامه نهاده نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده‌ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاده در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت گردون عنوان پیچیده سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجا سید و مهر نیروز نامم یافت تا نفس راست کرده آید لختی در رنگ و رزیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و بروزگار سرآمد و دولت دیرینه ترکمانان قراجاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شنبه تابه بیدار و نام دری بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آمده هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از خویشاوندان توان گفت گرد پژوهش برآمد تا چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش درآورند که درین صورت مطالع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نه نشست نغز و درست نویسنده بجویم تا او بر نگارد و در بهای رهان چار دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نه رسد باری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدن ست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم و سررشته اضافات را در نهانخانه مافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲[illegible] هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض عرض حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان شکوه آن نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایانند میسپاند اگر در سر آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن درمیان نهیرود که عریضه نگار در دلش کهنه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هرآینه خرد می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تضعیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رود قبول دعا مر عابد ست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی نشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش نازمیکرده باشم ۔ تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را

عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر

رباعی

سبحان الله شان اعلیحضرت + باشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت

ازان رو که آغاز نگارش به تسجیع اسم مقدس بار لیست هرآینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشم داشت ها یکی آنکه بر فلک زده سخنور ببخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الانظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسررشته
پیام میتوان فرستاد گر مخونی شوق به رهنمونی خرد افزوده فرستنده ارمغان هم انداو در زمین بوسند

و چنین گهرافشان ستوده شادم که توئی تا تو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتی قیصر و جم را + روشن گردان
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزار شعر
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآوردم از آن
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال کرد شمار روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر بسبب رسیدن پارسل بر رسیدن نامه و پارسل آگهی
نمیدوزم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نمیطلبم
انادیت فی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چاره باشد عز و جاه بهمین وجود
مسعود خدایگانی و پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که در دل رشته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه را برفتار
آورد جانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بروی ورق فرو ریزد فرا رسند و در یابند
که نامه های شمایی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲-
نومبر و رقمزده ۲۶- نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را
پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که بنام مشفقی رای
چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان مسوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی من آمد
و هیرا سنگه سامد عمره باخود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسید نشفی چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچیم و بڈاک می‌سپرم و درین هنگامه که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دوان حافظ و ناصر شاه هر دو تن باد
فرمایا و شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیاً آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کله بجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من مشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۶۲ع چهارم محرم سنه ۱۲۸۱ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل ترا دو تسکین میدهیم کارگرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را همه آینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد. همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زادهٔ بی بد رست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۶۳ع

ایضاً

ایضاً جانم نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چه بنود و نه درین روز سیاه نیز نبشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خانمان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همایون شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در بهای
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیراسنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین دستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ مهین برادر ست بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین ست نتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زرمند رحیم
وانچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر دوان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و بهاسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ع تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان و منکران
شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه پنجم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آقا محمد حسین
والاجاه + سوی من تا گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست +
مومنم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + سنگ بیرنجم از نگه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + تیره در آرزوی دیدن اوست + که نگهداشتم بدیدهٔ نگاه +

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دوان حافظ و ناصر شاه بر دو تن باد فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نجویم اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای شوخ بر نمایانند داشته باشد و حاشیه سرخ بود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شد هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار بهر حال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من مشتاق تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۶۳ ع چهارم محرم سنه ۱۲۸۰ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی و مردم دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل ترادو تسکین میدهیم کار گرمی مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند بزرگی دیگر است که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی باید کرد. همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدرست دیگر فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۶۳ ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چه بود و نه در این روز سیاه نیز نتوانستم نامه و دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم شوال است همایون شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در بهانهٔ دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد مهر اسنگه فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین افزونتر ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت نزد منشی رحیم و آنچه از بهر تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و مه سایه مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان است هر چند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ~ تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات دربارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر تا به گیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین والا جاه + سوی من نامه گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من است + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگر چه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه مهر نجم از نگه که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + ذره در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیدهٔ نگاه +

قلم و مهر و وفا را ز اندیشه داور * آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هوکش بابو سرای مرده
است جانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و در دلش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدر روانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از غره جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم هر آینه ازان نگزیرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را شگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
دعوی ما مسلم نمیدارند و گفتار هرزه درائی پسندند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه ما را گزرده با مانند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بد انسانکه تگرگ از ابر بارد نسخه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشند که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرو کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست همه دانی نام گرفت و غالب را که خود زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد و بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان از
درستیزه کف برکف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به پلنگ دایره دف زنند چگویند
جهان گفت بلکه نحتی ناسزا ترازان گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امر علیت تیز مجلسی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار را با افراه نکوهش بجا و کیفر نفرین نا روا یافتی
ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خواهند نگریست
با دبروت آن شعر از سخن نشناس موجبد یش خندوی خواهد بود خود را تسلی دادم گله دشمن بدگش
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت
نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرامی و مهر در میانه هم جاوید پایی باد و نامه

بنام نامی نواب میر غلام باباخانصاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود [illegible]

صحیفه ولای تو آن رونق بازار دانش افزود الله الله خریدار من و کالای بی رونق چنین میباشند
[illegible] دریغ است [illegible] گره [illegible] نامه یاد آورده بلی عمر سپهر دیر [illegible] گستری تا [illegible] از

ذره خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد امید که
سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود و سیاح جهانگرد را بند گران
بر پای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روزافزونی
مهر را طالب فلک زده غالب ۱۲ سه شنبه هفتم مئی ۱۸۶۴ء فقط اور اجاؤن کیا دیوانہ ہون
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور اپنی
عزت و آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لاوے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع
اوده اخبار بنامیزد امروز سخن میگویم با کسی که دیده رویش نادیده است و دل بمهرش
گرویده و دیده دیدارجوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامه که از دوست بمن رسید
میان مردم چشم و سویدای دل شیرازه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد و این می جست
تا همه بر پای من در میان آیدم و از برخاش باز داشتم تا هر یکی بهره بر گرفت و آشتی پدید آمد دیده
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ۔ در پارسی زبان با سخن گفته ام و سر نامه ها نگاشته
اکنون که دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید نبشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان نیز سخن آرائی
و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان گذارش
مدعاست و دیگر هیچ — اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامۀ پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنؤ نیز مردم این نامه ها را نا
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کاغذ کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را انجامی است
۱۲ رسیدن اوده اخبار از ان سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر ازین سو در هر سال دو بار اگر منظور افتد

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دمامیفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته دهد. همین که می آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
۸ ام ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ عیسوی

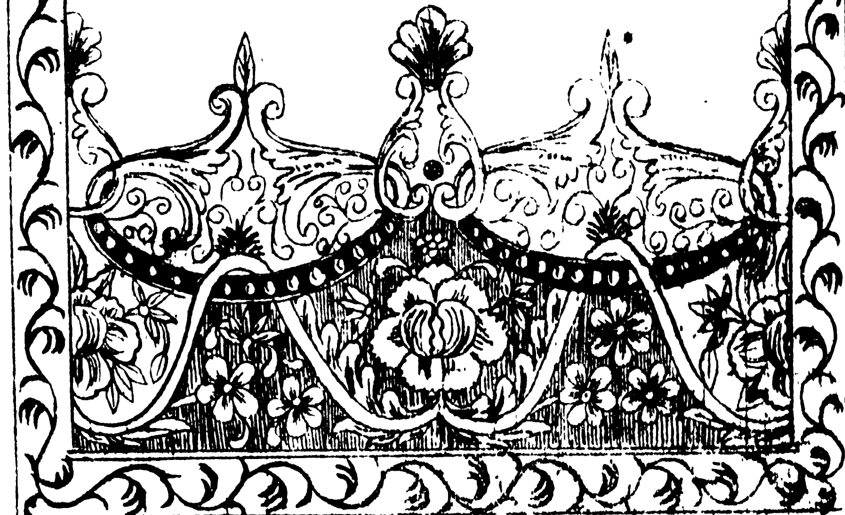
خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و بعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسالک دشوار گذار
پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که ۱۶
جز خودبازی و کلاغ در سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر نظر فروز آمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سه هزار و دو صد و هشتاد و در شمار آمد
روشندل فروغانی گهر مهرور ناز ارم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد گام
گذار افتاد ازانجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و بشادمانی دیدار
خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا برادر همایون فر
نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن براوج
سروری آفتاب ذره پرور سه برین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + به عمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پیچ
گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین
عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار اعداد است و چون
دو سال بران فزون گردد شانزده سال بپذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار او را مه سرایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مانی الضمیر را که بر یاران نزدیک
و دور عرضه باید داد به زبان اردو میدادم آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گذرد + غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بربستم صدای را فقط

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین معنون جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سر انجام آن ... اندیشه گزرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد بستایش دادار
دانای بخشش ... گزین و از انگاه از نکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش از ... بسوی اوست ... بخشاینده پرتو تابان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر میان انداز ... اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
پایه ... کیست و اگر ... برابر روشنی انگشت ... شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهود کیست جنبه ... گردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز
جمال ... مشاطه منقش نشانه در گرداب رنگ گردیدن گردون بوح خیزی شفق صبح از پرواز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش تاک تا
خورشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان ماند در گهرسازی و در رواده شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال ... فضا ... لیس ... تقدیر بود و ...

چشم بینش تیررو کمانه در کمان نی و آتشش گیتی سوز عتابش را او تیر برسوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فراخویش داشت + خواست که آوازه و لب باز افگند + طرح شناسایی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند بهم باز بست + شعله آواز که دودیش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هر چه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دوی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت بلبلستان بخوابهای پریشان سودازدگان نفس
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگرخستگانش بدان
آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شفتگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش برگی نمرده اند که اگر بشنل
آن پرده بر مسیحا برزند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد + خستگانش از زخم ذوقی بر دارند
که اگر بفرض آن را در اندیشه رویین تن در سرآورند بکشاد شست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس ننهد و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تهیدستان بجود فرومانده او را آن عقده‌ها که در رشته کار افتد چون دانه‌های
سبحه از پی یکدگر روان حور جمالش کف پای واماندگان رهش رخساره فرسای و مسیح نفسان بجویا
تنک شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای ولای خوارانش در بزم بسرخوشی گردار جمشید
برده و نی سوارانش دعوی رهروشن روشنی گوی از خورشید بجای میلانش بها ریچه باد را بر
سلیمان رهگذار بسته و شوخ چشمانش بشعبده طائران خلد را شهپر نظم مناجاتیان صفیری و فرداد

خراباتیان را به دو چشم باز ٭ اگر مومنان در پرستاریش ٭ و گر کافران نیز زنهاریش ٭ رهش را ز جانها غباری بلند ٭ غمش را ز خال عروسان سپند ٭ شبستانیانش ز می غازه جوی ٭ بیابانیانش ز خور تازه روی ٭ اسیرش ز بندی که بر پای اوست ٭ سگالد که بر تخت چین جای اوست ٭ شهیدش بخویشش از طرب بهره مند ٭ بجز چشم زخمش نباشد گزند ٭ فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر ٭ و بی خبر که به پرواز مرغ رشته بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولولهٔ شورش عشق در دل ٭ و غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان بر بپر خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی ست نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدریوزهٔ نگاه بهر در فرستیم ٭ چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را به سنگ شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکبارگی فرو خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر در آن اشتلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود بسر برکشد تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد ٭

مطلع

در عدم پندار پیدائی سلیمان رستی ٭ آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی ٭

همین چرخ برفتار خاصهٔ خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دل انفس آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب بخسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شبروی سبکتاز و آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش جلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گور و گوزن بر زمین بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گرویش پیمانه آگهی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از نوآوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروزبخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولادبازو بفن تیغ آزمائی و خنجرکشی جفا شیوگی ازان
بناوک غمزه در انداز جگر با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب در زو سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانهٔ
گور و بباد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوارد رختان
بارغ از پیش پس و پروانهٔ نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس نشست
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانهٔ حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و دوشادوش رستگاران شاد و کامران
طوطیان در شکرستان افتاده برلب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه‌های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در رو دیده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفه
را بشور تتویه یومئذ این المفر لنفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ واللہ بکل شئ محیط سر بدر آرد و از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر همان ذات ست. واحد ست از خویش برخویش جلوه گر رباعی ای کرده تا به ثریا
گفتار سیمیا + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و بنمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و دو تیر

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فرهنگ فرخ عرادهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آید هم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد و دران بیابان رهنورد افگن محیطی ادیده از زهرهٔ خاک موج زنان سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه و سپیده دم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ مار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه برکنار افتاده مرا دران نگاپو بسکه از گوشش
قدم برهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرد شگانی از جگر ذره نم بردن ندهد + بوادی که مرا با رورگل افتاده است گفتم این مرحله که
هر گردبادش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را هم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضه جز به گلگشت آن بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرود نیامده باغبان در بردی من کشاد تا بچمن روی آورد دم خضر ردای
خویشم بمن داد تا بپای سرگستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پیر اوان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دو سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای بر هوز راد که در سپهر پیمایی بود که ابر سپید مست را بطراوت تواند آورد و ابر به گلاب افشانی
خاست و ماه به غالیه امیزی سر کشش به ان یکادخوانی نشست و من به تخلو گری گاه بر پیمان
نفس ریزه های هم تافته پروین را به همبستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از هنر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس ازان که ابر را نم نماند و باو را دمش رشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک ماه نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین به دستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحهٔ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا [illegible] توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم ز راز نهان پرده برزده + ز ذات
خدا منجری سرزده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویشش امیدوار + تن از نور پالودهٔ
سرچشمه + دلی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان + به دوم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بزودی شناسی
خاک راهش زنده را زندهٔ جاوید ساز و عیسی بهدمی با دو دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیران اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزه باغ
بهشت چون سایهٔ همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والاپایه جاهش
اگر به نقل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه به آئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم فرعی اندازند تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام نهند و نور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار ندهند بسبکدوشی اندیشه کار از چنین نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود بیش از همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داور و غمزدگان را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برترش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان سنگ آستانش نیست

نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدو
که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیر دفتر جاهش
به جبرئیل نویسد عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری +

دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه ز رهی سر انگشتش نیروی بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسروی در صحن سرای تنیدن عنکبوت بر روزنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و حجاره بیمودن نخل راز گفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سبز سجده فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن بره زهر اندود و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتیست که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را چشمیست که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست از دانا حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل افروز بر زبان تا به چشمه داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرو نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس هر کیش اور آیین انگیز بگزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه پیروان بسترون بر داشتی دبیکه شاهد وحدت ذات بهنگامه پرده از رخ بر افگند ساقی خمخانهٔ عرفان راوق پر زور تر از آن بادهٔ سه گانه بساغر افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که بنوشتش خاتمه اظهار حقیقت ذات و دانش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم بنقش این ایزدی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامهٔ راز بازپسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینهٔ راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخندهٔ اسلام همان بمنزلهٔ والسلام ست

نظم

بنی را دو وجه ست دلجوی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق +
بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد مفیض +
ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در روشنان بروشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری +
برین جادهٔ جمعی ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان +
بشناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دیدهٔ آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه همزبانی کلیم ارنی گوی و همه همدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از هستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته و دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهر دو دیشان و لریش واگذاشته در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر دار درخور فرد و در موقف قهرش نگری بر روش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن فزوده تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمرهٔ بهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا سر نهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زورآزمای نظم گیتیش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانهٔ مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگرست و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگرست و در هر وقت وقت گشایش طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد و ساده و سجاده را دوئی از میان رفت درفش کاویانی از عصا ور وا منت پذیرفت که پیدائی من به پیوند این دو چوب بازبسته است عصا ور داور فشش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن پالودن و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش را تاج شاهی افراختند و دلش را به نور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر کیخسرو شمع دودمان گورکانی است افسر به سر بر نهاد فر زرهٔ تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از ندی در سپاس زهی در انجمن خلوت نشین و به پادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ادای کارآگاه ادب آموخته

وکابر آگاهان و خلوت ازان پادشاه فیض اندوخته **نظم** محیط بخشش دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای و فلک خرگه ستاره سپاه ٭ رئیس تاجوران خسرو جهان داور ٭ دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه ٭ بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک ٭ به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه ٭ دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل ٭ گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه ٭ ز حق عطیه
پذیرد چو ماهتاب ز مهر ٭ بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ٭ دعای دوام عز و جاهش
انفسیان را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن
کشت پندار سبکسران را ابریست تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان
را سیلی ست تند رو در موکبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشیدن از خم لال کوثر باده در ایاغ عنقای قوت قدرتش
از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور انداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بر دشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند **نظم** تیغ آزمایی
که در احکام طالعش ٭ سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم ٭ جم پایه که از شرف پایبوس او ٭
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم ٭ صدره بران بساط در انبوه بندگان ٭ محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم ٭ صدره دران حرم بلباس کنیزگان ٭ نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم ٭ گر شه
کند قبول زهی آبروی ما ٭ بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم ٭ جرأت به عرض خط غلامی دعا
نکرد ٭ پروانه وکالت قیصر گرفته ایم ٭ سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق ٭ مفتاح
باب سهم مظفر گرفته ایم ٭ گردان البرز گروه لشکرش را دستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب و دندان لبریز نفس دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیایش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بثقل گرانی آن بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون + تار جاده از میانهٔ گنج قارون گزرد
سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان بکشورکشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه بدار الخلافت
نطع شمع ایوانش رابکار آمدی سهیل را در زمین از پرتو گستری برادیم عار آمدی گوی جمشید
روشن روان از راهش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم براهش داشت
پنداری دیده ور سکندر را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت

نظم ای که از راز نهان آگه شد + دم مزن از ره که مرد ره شد + در هزاران مردم در ره یکی است +
آدمی بسیار تا شه یکی است + در توهمی پرسی که مرد راه کیست + جز **سراج الدین بهادر شاه**
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دار در پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد **بهادر شاه باد** + **خطاب**

زمین بوس تا آن شیوه خاقانانه و خواقین خدایگانانی سلیمان آبرو سلطانانه و مصطفوی خو سلیمانانا
روی آوردن من از عدم بوجود سودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین چهار سو
روی روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام
چون گویم که با خویش میبرم تختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن انفت لمعهٔ

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان
با فر و فرهنگ فرد مردان چراغ هستی نور دیده توره باد که بتین کینه کیخسرو پشنگیان را روز سیاه
پیش آورد و خداوندان اورنگ و دیهیم را از ان برگ و ساز ها جز تیغ گنه ناگون بکف نماند بر بوم
بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسار نشین سلجوقیان
دگر باره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس
کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بخوبی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی +
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از واپسیان این قافله نیای من
که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد
در دفتر سپهبد پیروزی نشان ذوالفقارالدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و بر پرگنه
پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر در خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نو آیین نو بلبلی همی بایست که از مرز سپنج دوستان سرای آفریند
رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی
ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روی بسخن لاابالیانه
پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی
نسیمی که از نسترن زار وزد زبان زده من که دم خیره نابایست نزد هم بنان مرا قلمی بود بدجابه باری
ابری که از قبلهٔ خرد بمیده گوش من که باران بشوره زار فرو ریختم فسرد با این فروغ گوهر درخشانی
نهاد + زینسان سیاه روز گرا کرد روزگارم + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان
همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون
راد ستیاره و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار +
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سر گذشت هر کس جهان فرمانهی
امضا پذیرفته بهر نوشت اوست در انچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر و کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتارم از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد و بفروغ ازان فره ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل افروخت + و مرا فرهنگ سخن گستری آموخت + بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری + و توانی که دیده بر داری + دیوار کاخ والاپایه ها سایه بیار دل دیده در قدسی سرشت برینی گر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایهٔ آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایهٔ خویشش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبان و منشش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوش بار نیست زمزمه بایزید را لب حق گوی خویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را غم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان + تا همسایهٔ ادیم سپهریان در سایه منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند + در دل و دیدهٔ روشنان جای من است + و بر سر ماه و ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خود بینی نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + و داور خستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوان بود دولت روی آورد بخت از خواب جست و چشم بروشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم و گر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکیده در سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویرم + که سوی گل زمزمه ازوی نتواند دمید + یا سبزه چهر شمشیرم + که بوزیدن باد مستانه بیار دمید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدن است تا پیوند چقدر استوار بوده چه مایه بزرگ گسسته اند + شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار نیروئی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دادمی که آئینه رازم مرا میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هرچند دایه جوی آمده ام +
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام +
اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی + و اگر ما بسان
که ما خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی +
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد و اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده بمن بازگذارد و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صد ره بسیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
خواهم که دیده دران راه ستوری دهی تا از کشش و کوشش نرنجد و یکبار گفتارم را با کلام کلیم
بسنجند نظم بخشیم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال بین
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بود سر عیش های خاطرخواه + باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
به ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست گستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق هم گزیدن این هوالانظر که برگزیده نسبت مرا از من برد + خامه بی پروائی را بدین روش

و آهنگ بخرامش و رامش آورد + جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب
گردش جای وی جز بوی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ
و ستاره چشم نتوان داشت + آنکه چون بهوای شکارنگاوری انگیزی بورزش شیوه ادب نگاور را
بدنبال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جهانبانی لشکر را پیشتاز + آنکه نبض گیری
تار جادهٔ اصل سکته خاک دانسته و بشاهدهٔ بشرهٔ ماه نشاد دوار چرخ را یافته هرچند دیگران
دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن
میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به نی میخورد + بسکه از آئینه
مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فروزهٔ پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت
گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرانمایه
همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند
نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاق نمی بکردارگزاری
گماشت من خود از ان رو که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرمایا و شاهان را اثنا گفتن کار

نرگس است + دیده ور شاهی که کار گفتن اندازه من نامه نگار کرد وار گزار را بتنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقانی را بسایه سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی باد + سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هر چه در مبداء فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست از سواد شب قدر است مدادم به دوات + آسمان صفحه و انجم خط باشان منست + مستیم سهل بدان ور و شم عام مگیر + ناقه شوقم و جبریل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم + دهلی و آگره کاشیراز و صفاهان منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان منست + خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم بنگارش ره سپره ست و هم بفرقم از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مراین خسته تن را بستر خواب است و دیدهٔ بیدار این فرومانده بند + پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بست و سوم شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را مهرنگران کیوان بحمل در گام سنجی و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتابست در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من بنشاطیکه گوئی عطارد راست در تصمیم روبرو ایستاده کار پردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتخانهٔ خاصم بردند و قامتم را بخلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست جگرگوشه هامی

معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم نبست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را **نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ** خواند بدین مهر خوان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار گزار را پسیچ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خردافزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار انه سپهر نظر کرده از هفت اختر دانشش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آشخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از درازدستی نور بستان داستانسراست تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ درای است کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش داور + احترام الدوله عیسی نفس + بوی آموزد به بازگفتن آن نازاند و زد و اندوخته آن خرد اندوز را سرآغاز از آن جنبش نفلک فروز است که بمقتضای حب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان دالی عصر که ما سایه پرورد لوای ولائی اوئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه گیتی آرای. این شهنشاه مؤید من الله که رازدانان را در ستایشش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان نمط که زادم محمد است مراد ٭ ز پشت کارتمر خان بهشت روی
همگنانم پند وخشد، خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد. بهگزیدگان جلوه راز رامش افروزی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت در مقام که از مهر و پرتو عمر
همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آیین داد است فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیر ٭ به دو عربده
راهم نه در راه نیست به پهنا ٭ نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت مقدم از آن راه
که هیچ جز فزون آگهی نیست درین یکه و جولان هم گمرهی نیست ٭ سخن گزار پیشینه که از گلبانگ
آفرینش گویان وی گنبد کبود پرصدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه مرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آور فرو رزد
از ساز سخن انگیختن ٭ از من که همه عمر پیموده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر نخستی
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و تیره‌تر درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجامم گزیند و هم
به پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه انداز مرا آزمون برگیرد نظم دریغا که در ورزش گفتگوی ٭ به پیری خود آرائی
آورد روی ٭ به برنائیم روی پیری سیاه ٭ ز مو بود بر فرق مشکین کلاه ٭ کنون نیست خلل
همایم بسر ٭ به پیری فتاد این هوایم بسر ٭ شبابم که تاب و تبی بوده است ٭ ز هستی شبی
چو ز آتشی بوده است ٭ بدانسان که دارم شماری دراز ٭ شب کوته و روزگاری دراز ٭ دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه
دانم سرود + کزین نیز خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به بزرگی نفس دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی را نه آن آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند
و پیکار کشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نمازی برد یزدان را بنده سپاس
گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق ایمایه ولاویز ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه
بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده
درین دور اگر میخواهی + بیش آی که جرعه از جامی هست + خود دستانی فرو هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد
که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان ره هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه بازمین هموار ساخته ام تا برداخته ام و به انگیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام نا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن درد دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست در بوست + بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست + سخن که نور دیدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که دیدن فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود دو پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف کتب گفته آید شمارهٔ بخششهای خسروی بوده نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از ننگ و باز تبدا این خسروی آهنگ کیست فرد

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم + رنگ آمیزی نام و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ منیکیش ما مابدان گماشته اند که روداد هرسوی لشکر و کشور گردآوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربستهٔ آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرداز هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود دگرها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز رود تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ از کی است + در بهاران زاد و مرگش در دی است

آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره پژوهش نمود نخست همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرماند لب جان‌بخش روان‌ور تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم همچنین از فحوای حدیث رازدان نیز بدان که خدای از روی نشان پذیرد و پیمبری که گوهران پذیر است
جا یستکه میفرماید ٭ ان الله خلق مائة الف آدم ٭ همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز بیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پس گشتن تخمهٔ نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفرینند تا گیتی از تخمهٔ آنان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دوران و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شمارهٔ آنرا ایزدان داند و گویند هشت هزار سال است گزرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظر همگی پنهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه دادار روز باز تماس دست بند زنند و در ترتیب
هزار ساله هستی اعتباری فرا پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نطع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بر روی کار آورند **نظم** همدرین فصل که مستانه سخن میگذرد ٭ نکتهٔ چند سرایم ز وجوب
و امکان ٭ صور کون نقوش ست و هیولی صفحه ٭ صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان ٭
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار ٭ حرف الا آن کمالان ازین صفحه بخوان ٭ همچنان در تتق غیب
نمودی دارند ٭ بوجود دگه ندارند ز خارج اعیان ٭ پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید ٭ موج
و گرداب نسنجی که بود جز عمان ٭ عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات ٭ همچو رازیکه بود در دل فرزانه
نهان ٭ نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت ٭ صور علمیه کز علم نیاید به عیان ٭ ای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقهٔ آزادگان درآئی و این راز با یگانه بنیان درمیان
نه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد ز نوی و کهنگی درمیان تهی چون تواند گنجید بهان ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محشوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود
جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ما سوی الله معدوم چون نبود
فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا ✢ هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل ست
چنانکه فروزه فیروزش را برگوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود
تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز در نظر
نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی
گزین ست فی فی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم توانی کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس ✢ دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بپیکر در هستی و پیدائی با دریا
انبازرع دانی همه اوست ورندانی همه اوست ✢ اگر کلک بی پروا پوی که پیروز زبان بیهده
گوی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کارفرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس ست عذرخواه درازنفسیهای من بس ست مطلع
سخن دوست گران بود فراوان کردم ✢ جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم ✢ پس
از نقل سخن همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند سپهر و روشنان سپهر را

جاوییهای انگارند آمسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان برهم خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیج را فرو برد چون اجرام علویه که برفتار خاصهٔ خویش پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده اند انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند هر چار دور را ست **جگ و تریتا و دواپر و کلجگ** نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین دوران و نقش ولاو نیز مرفع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در **تریتا** که دویمین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک و شست و چار هزار سال برنگذرد **دواپر** نام یابد در عرصه آدم از هزار سال بیش نزیند و رشتی بر خوبی و کاست بر راست چربد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح را از ته جرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده بیکست هنجار رود مرگ درین هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش دگرگون گردد و دانش و خوی بر گردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درینوقت که از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شست و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار اخشیج آفرید و منش بنحیم که بزبان اهل هند اکاس نامند برپیدائی چار عنصر افزود عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را ازین نقشها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن می‌انگیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که سپس هشتن تن بفراز گاه برآمده در کالبدهای نورانی درآمده اند ۱ اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی را دگرباره درین پست لاد خرامش روی دهد پایهٔ خویش فروگذارند و بپیوند آمیخته تن سرفرو دارند ۲ آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کاملهٔ یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تاکران آفرینش را در نمود آورد از انیان انسان را به سروری گزید و کارسازی و نظم طرازی موالید سه گانه بوی سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هریک از پایهٔ خویش برتری نتواند جست این گروه را چهار انجمن کرد هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین زده را چهتری خواند به سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مراینان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف ابیس نامید و بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چهارمین فرقه بنام سودر روشناس آمد این مردم به پرستاری مرد و زن و بارکاری کوی برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ برآن نهادند اینک هنود را بران همان کیش و جهان آیین است بیدخوانان برهماپرست را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزیده که اندیشه اگر صد هزار پردهٔ راز نوردد بجا نبرد و هرچند آن سگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمریهٔ متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان بفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف بطریق غیر متعارف بگردد عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریک ازانان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرو بن و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار ابناز چرخ و انجم ست یا ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از
کس شنیده ام که امروز این عنقا هما سایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و ازان روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماء رسد و هنگام
نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش بنمود سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پرسنده آنکه آفریدهٔ نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر
بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم. به سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که ازان هر چهار به
توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی ست
سرجوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور وافر السرور
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
فرض کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی افزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
نور الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین
را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت خواجه را
منیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم بجای
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه بر شاخسار

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل بگیر
باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو
مهر ست ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از آن محمد است
هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی
فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی
ز بنان محمد است + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است +
غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله مع
ولم یکن شی غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که از همین آیه و فی البدایه درخشان است برعارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا بر کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید
آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جاییکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار که صعود
گرفت و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار
افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و جنبیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه بیان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بکلک موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور
نگاشت و نیرو فزاینده این سگالش است آنچه ایمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویشتن پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر بفر نگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشطاقهای مقرنس ساختند
یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا
بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام
آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ
سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد + دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش
همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین هست بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن گوهر
بنگرد و پس به سروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم سر و برگ
هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و کران تا کران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویشتن ناز کرده باشد یزدان خودبینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از سوی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران باره
کارگر افتد آن نقوش را همانا سپاس ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوی
این دوباره نوای فاکتب دورباشی بود که جگرگاه قلم را بشگافت هم ازین جاست که قلم را بشکا

مر او را به خوردنی نپذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نگیرد و پندار هستی
آیه + یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
جاوید تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سر رشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی جدا ان پایه بند + دو گیتی نمایش ز صبحش دمی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فرادآباد که برتری
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و تسبیح قرب صد گونه خروش دارند شنونده و بیان
گلبانگها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از سیم
کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو
ده بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام توانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزود و باین شغل تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما او را بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه را نیز
سپهر فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان رایت یگانگی نداند و لسان شرح بدین
سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با همه پهناوری در جوف عرش
اعظم چون نقطه در دائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا
نگفتنیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده جنبشی در وی

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بردوختند آرامش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ دارو
گیاه‌ها و روان‌پرور خورشها سامان پذیرفت فر دچاره در سنگ و گیاه و رنج باجاندار بود +
پیش از آن کان در سرایها مهیا کرده* مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فائده برند و
از آن خوان نان خورند معدومات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گویی نخست روزی و سپس
روزی‌خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و بیمر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر
هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روان نهاد میدرین نوع خاص که آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی
نهاد گفتند نشگفت که آفرینش‌های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از اینها
یکی پری‌جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهاد ان
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خواندند کوتاهی سخن
آتشی نژادان سالها در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت فرمانروایی
دگرنند مثل سوما و ابو عیسی و طار طوس برگزار سری و برتری دادند از آنجا که شیوهٔ آتش
سرکشی است زود نه دیر از فرمان امینی داور گردن پیچیدند سرکشان را بخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش‌آوران را
به آیینی تازه راه نمودند و جلیانیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب
قهرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد چون شعله سرکشیدند و بگرمی
رفتاریکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار
از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی
یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایرهٔ خاک روی آوردند
برنا و پیر از دند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر ریسمان به آسمان بردند

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری کمربست و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد لیکن مگر ایشان را بر روی زمین باز باد پندار در سر افتاد و باهمدگر آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از نبرد درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی نماید تیره رایان اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن ناسف نام داشت بگریز از جنگ بر خواهان برجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والا همم رخصت خواسته آمد و هم همت ✦ خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد ✦ همانا فرشتگان چند ما از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد که هم درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میانه در خور نفرین که باشد و نشانه خشم خداوند کرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد ✦ هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش غرای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنی افت

و بزمزمهٔ اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآیین نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و بهر بیدار دل دیده ور که خواهد به ایمای آن رویداد گزارد نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطو جاهی دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد

پرتو مهر نیمروز در نمودداری نشان هستی آدم علیه السلام دانایان آفرینش بران رفته اند که چون به جبرئیل این فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم و منشاء پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش به زور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه رازش را جوهر پرده سازش را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بربندند لرزه هفت اندام مرا از هم نگشاید حاشا که به آفریدن آدم از خویش بخشنودی تن در دهم من از بلندپایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزارد از من که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسید نفس را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگندهٔ وی از آن نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار بپایهٔ گلابه نگاه داشتند گروه گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بدان پیکر

فرو دفتر زیب نظر همگنان گماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به دهم محرم تعبیر رود همان کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان ✤ همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایه نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دماغ نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند ✤ و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن عز و ناز بخوردن دانه گندم همی دانست و نمیدانست که چون کند تا پی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی دربسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم اندازد فرجام کار برهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد ✤ و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آن را چنان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلو به شکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه بریده باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده ماناد هم فرو ریخت دانی که چه مایه آهن

غم بی برگی نپوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که به نگونه رخت اتش کرد زند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجند که چه افتاد خود را فراز کوه سراندیب یافت و حوا را بیش ازان که فرا رسد که چه رویداد در جدهٔ پای بر زمین آمد بر جا ماند دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بہر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجا آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبا روزه راه می نهند ابو البشر بکهزار سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که نتائج این پی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات رویداد و بیکدیگر پذیرفتن و لربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هدران جا اتفاق افتاد آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان آنرا حلبیس و تلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام سیخیزد شمارهٔ آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخردهای خنثی و سود و زیان دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام بازگشت به آغاز جادوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بار پسین خوابگاه یافت

امّا اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد ❊ فرزانه یگانه شیث این آدم علیه السلام که بزبان سریانی **اوریای اوّل** نام دارد و نام آوری بود خرداند وز دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خردپسند پدید آورد و از راز سپهر و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که این پیکر شیث را خاک شارستان اوده مدفن ست ❊ از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید ❊ هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت **انوش** ابن شیث مه بعد از پدر و ساده آرائی و فرهنگستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست گوهر را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشی داشت ❊ نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده و دست نشان انوش است پیغمبر باید هر کرا فره ایزدی روی نماید و روی این نقش های فرخنده فراهم آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن ❊ شاهان دانشور داد گر را بدانش و بداد فرمان بردن نکوگرایی پدر و مادر بنده وار روی آوردن ❊ با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن ❊ غم بینوایان و درماندگان و تهیدستان خوردن ❊ هنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیراستن +
به داد ستمزدگان رسیدن + از سرو برگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندک خشنود بودن + از هر چه
نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + بردی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و
بجان آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شست و دو سال
و بر آنست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش **قینان** ابن انوش جای
پدر گرفت ریوشن درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش بلفظی است که آنرا
ترجمه لفظ **غالب** توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از
آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش
مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرامایگان تخمهٔ شیث در
مرزبوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و ۲۰ سی و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان
کار از جهان ناپایدار گذشت **مهلائیل** در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی ممدوح
این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماندن و بود پسندیده بود دلکشا
شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل
سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن **یرد** ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی
فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش
و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جو بهاران رودهای بزرگ بر پیچید
تا بر گشت عمارت باغ و بیشه و دراغ گذر دهم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورده و در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان وحی پذیر
شد که این نو ورق در هم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که آنرا جواهر سرچشمهٔ بینش دانند و هرگونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند منش و راست از آنمیانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و هنری
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها ازها است اساس نهاد گویند
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همی دانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان پیشی دانش و فرهنگ و
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بر روی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه‌ها در آن نهاد * گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دوصد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامشهر
بدان اهرام مصر در جهان بلند است * سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند * حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموختهٔ این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرائی
که میانهٔ وی و عزرائیل رفت و من که نگارندهٔ این نامه‌ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه‌های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت * همانا بفروغ فر و دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت * بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال برهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت * و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هفت سال درین دائره آبخورد کرد و در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

هبوطی بفرازگاه روی آورد خجسته کیشانی که از روی دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جانگداز جدائی سوختند ۞ از آن میان یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز آسودی و نه بشب غنودی نیکمرد ساده دلداده که درودگری همیدانست و صورت ادریس ع در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بدل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هرچه ماند همین لیلیست ۞ چون این ستمزده که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست از کمین برآمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان درآمد مرده را به رازدانی ادریس و شناساوری کیش و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربسته قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند نیایش خانهٔ اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید درگشودند و تمثال را دیدند و بیکبار گر نمودند ابلیس که بدوری از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را همی پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بیجان فرا گرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکرست که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این آزاده مرد که در ماتم اوئید اغلب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایه با خویشتن انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه بیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرامش کرد و پشه مغز سر شوریده وی خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس خلق شد و در سویدای دل نمرودیان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی همانا فروغ ایزدیست

بوخاکش بدینسان که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمود به فر پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرامی بود و
بزرگ نداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
وگفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرود فرستاد ع تعالی شانه عما تقولون بهانا گزیر
آتش پرستی کیش شد و گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند و این حکایت خود آموزجی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی بیگذرم و سر رشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس
خوردند و سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکری
ز چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد و یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد و دگرباره از بلندی ستیغ ادریس
سخن همی رود بو که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود و دستوری یافتن این فرهیده
فرهنگ به آموختن جادوانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه
نیز نبی گرو آزاده بی مادر و بی پدر بود و آنگاه دو دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیداشت
باز وارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود جو نیز زدن نتوانست تا ادریس که مر این را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چه بودا
چون پاید خرم بهشت جای آدم است نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندیده
خواست که این بیچاره را بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگرداند به فرمای که تا ادیبان

خطاب کرد که ای آبادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت ما نه بدین
رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هوا
را پای دلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ
خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه زدند
خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی
آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند + و از باده هوش ربا پرهیزند
گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز براستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار
نکنیم باری یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر سبت آن بود که بروز در گیتی
کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز هنگام نزول درین
دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش
رفتی آن همه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگهر درینکار ملال روی داد دستگاهی
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دائی که گوئی در ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزادی
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود **فرد**
حسرت روی ترا حور تلافی نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + بشیفتگی خویش با دلستان
گفت آری در دو دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بفسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه
گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مردافگن
ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و کرشمه
همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو نزد دو سو

بزبان

بزبان وجهان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه دران کاشانه
به نحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار روانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند. و ازان رو که تشابه نظر مودت ست دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** دوئیت همه با بفغان بگزرم ز رشک * خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد * زن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر درمیان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر کشش پیش پیکری
که آدمزاد ساخته باشد جبین سای معشوقه چون دید که بی دانش اندیشی و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باد در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت
دمادم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن سادهٔ پرکار کار فرمائی از
سر گرفت آستین در نوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرائیدند سخن گستران
پیشینه را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند
و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند
و آورد برگیر سخت گیر گرفتار آمدند * سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی بروی ننموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه که اگرچه آئین مه‌وشان دارد اما سری بسوگیری سروشان
دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ماکه کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا پیوستن افسیم انجام
کار پس ازین گیرودار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس علیه السلام
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر ست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل بر چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی به پیش نظر روان ساخته
نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشای آب ندهد و نه چندان نزدیک که سبلی تر
توانند کرد زبانهای از دهن بر آمده سا با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله
در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این دو اثر و نه آویختگان را تازیانه
زنند تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سروده‌ایم بسیاری از راستان
را هم بدین روش بر زبان رفته است و در اندگویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این واگویه
را نمی پذیرند و هر آینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وبمفاد واجب الانقیاد
آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة
فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته جادو همی آموختند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین
روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در سان بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آباد و آن است نه در این
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند اینک عنان توسن قلم ازین رهگذر بر تافتیم و براهی که روی
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی ژرف نگاهش کافتیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته میشود جهان را به دانش آباد و جهانیان را بداد شاد و ان داشت و گمابیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشنودی و پیام آوری آبمند و بلندنام است گذاشت در چارصد و هشتاد سالگی

گمرهان پیغمبری و آیین آگهی نیافت مردم را بجز ده خواند و بجز اراه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدایی نپرستند فرستاده
را به افسوس تاپی درود چون فرستند فرزانه را که جز فرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمرند و دوش را
به بیغاره و تنش را بخار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن گذشت
که دیگر آشتلم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از وی این نوای تیز و فزای بگوش خورد که درختی ساج
که آنرا در هند بوم سال نامند بباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد اره ببایدش راند و کشتی
ساخت هان حق پرستان ادا شناس اندازه بخشش بخشایش خداوند از ینجا میتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هر گاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر نیز براهنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را بشناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بجادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و البته
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح با اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس گمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت + فرادین پایه
به پرندگان دادند + و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم خاو گستردند و فرودین خانه
چاروا را آرامگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرو هل
بشمار اینها از نامه های دیگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
[illegible] عات میمنه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشتند دل در خدا بستند [illegible]

از تنور پیرزنی در سان کوفه که تافته بود و بیخ است که نان در تنور بندد و آب جوش زد و جوی جوی بلکه رودی
بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را بنگارد آشنایان فن گزارش ها در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز نه مگیزه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان
را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گویی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند **کوفه** بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد سر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی**
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی
آسمان کرده زمین بوسیدند + در دامنی کوه خرم دهی موسوم به **سوق الثمانین** که
بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت + جا گرم ناکرده مستثنی بی تنها یعنی
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد + وبا جانگزائی و جانستانی کرد و جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت +
این خجسته وخشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را مرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت بهشام و فارس و خراسان و عراق **شام** را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و
سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای
شوکت **یافث** سایه گسترد + سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز اسمی
از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دراز رود + از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یکهزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کو من پیمبری از دو نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
برزو دمیری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان ستد
پرسش کرد که ای دراز عمر ترین پیمبران چگونه یافتی گیتی را فرمود جهان را مانا بخانه دو در که از یکدر
درآمدم و از در دیگر برون رفتم + نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش همین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مرآنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم وار است تا
در چه کاراند + و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند **فرد** دل مایوس را تسکین برون میتوان
دادن + چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را به **غالب** دردمند بگو ای
و بدانش گرای و سخن از **یافث** سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد
دانادل بیداربخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگے کہ تازی حجر المطر و پارسے **سنگ یده** و ترکے **جده تاش** گفته شود از پدر
یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای دریا
بار آوردی + محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد **فرد** شوکت از سنگ یده پیمای تو گردید که چو ابر + گرمی بالنشش از آتش
سنگ یده است + با نهصد و پنجاه سال برابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدر
روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار **ترک** بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمان دهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران خبر نه دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است + روشن خردان هر گرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهی کیا
و سرچشمه دانش بود و بدین آیینه پیشوا و آئین آدم است که بر وی از جهان آفرین جهان
آفرین باد + آنگاه از آدم تا یافث این لوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و هزیکی در آیین شناساوری و فرهنگ خنیاگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن
یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیرالانام علیه التحیة والسلام یکهزار و
دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این دوده
و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال بدنبال است درین دوده دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدیداست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بنعمت و ناز آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر وفق شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو وندرین دعوی + بمهر خاتم آل عباست محضر من + همان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا +
در انجمن شنوی از زبان داور من + **پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث**
تا قهرمانی منگلیخان + **نظم** خیز تا بنگری بشاخ نهال + طوطیان زمردین پر و بال
گاه مرجان و دانه از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان سرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی جز یک ترانه کس نبود + شود گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ
درخت + رقص آغاز کرده باد شمال + طوبی و طوطی و نوا و هوا + بود جز ترنم اطفال +
نی کلک من آن نهال شمر + وین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامه رقاص +
خشک نالی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال +
نغمه اندر نخلبندی کرد + رشته سروی بسبزه مین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز
به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از آن رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان**
گفتند و داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت ثانی در مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد؛ نزهتگاه سیلول باسلیقا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید و از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی؛ گویند نمک بروزگار وی پدید آمد و تا
از آن پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند؛ ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانهٔ شیر
افگن برنهاد و قرارداد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مردهٔ مرد ری باز ماند خز شمشیر به پسر بهند
و همه بدختر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینهٔ سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین پلارگ الماس گون دسترس است مر درا دستمایهٔ ما زبس است؛ بالجمله اینهمه رسم و آیین نهاد و پایان
کار سیلنژ دویست و چهل ساله بیدار از خواب عدم سر بر زمین نهاد؛ بزرگان دوده پس از یافت
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کله کج نهاد و در راستی پیشه گزید بی
پیرامون دانش نگذشتی و با همه زبان همزبان نگشتی از آن ده رو بود و دل بیاد یزدان ورگه و داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوبادهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود از این هنجار زار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گویی آرمید و صد و
پنج سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گزران ماند و هنگام
ناگزیر درگذشت؛ دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منظری
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که خرد دانش جست و خرد داد نکرد؛ در روزنامهٔ عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامهٔ کجکلهی و گردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند؛ ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افزود و
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گزاشت برتر دستی دریا کف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود دهش را به رادی بخشی داد و فرودستان
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد بروت از جا رفتند و از

دایه کیش و آیین مهر یزدان آموزش داد که بسکون شین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد او رنگ نشین یکی را **مغلخان**
و دیگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نافرد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرو** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند + هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه
چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست و پی به پی
یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون
فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد
و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد دیگر مغلخان مادر دل
فرو ریخته بوند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرایش دادی
اندر زیر بر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن
در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سه حلقهٔ مسکین مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد + ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
و دربارهٔ نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن در آمد که نام من

اغوز رست شنوندگان بزمزمه در قبائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویشتن آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامه از همین تواند بود که نام خویش با خویشتن آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش همی یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت یزدان پرست بیدار دل همبستری زن نخفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیرسا که عرب عزب گوید + مگر اغورخان هیرسا که از وی بجوانمرد غزب تعبیر رفت + نیمروزی از شکارگاه به نیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه کسیومین اودرشس اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه مائده گسترد و خوردنی پیش آورد خانه خدا درمیان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو نهاده به ناز نیز گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گریز بود و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گروید و بتان را از طاق دل فرو افگند اغورخان چون شکاری چنین نغز از کف بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پرچهره کسیومین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه با دید خونگرمی این نو تن و روز افزونی مهر مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مراورا اباغ اند و از تاب آتش رشک و داغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

رازگوی و چاره جوئی آراست چاره وران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان
بشکار رفت ده نبرده سواران شیر شکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنخچیر سنان بر سنان بران شیر مرد
ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه
همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه بهم در افگندند
و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند فرخان بادستان نادرست بر سر آمد و اغورخان را دولت از در در آمد
کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست * فرو دستان
را نکوداشتی و خشنودی خدا و رآسودگی خلق پند آهنگی همه را از راه ناراست عنان برگردانده به یزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که
اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کینه دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند
این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوس
عزیمت افراخته در عرض راه بهر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی
در بارهٔ آنان فرماید **نظم** شبانگه هیولی خوش انگیختن * سحرگه بشربت برآمیختن * گرافتد بریشان
سر سوزنی * دهن را گشایند چون روزنی * ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت
دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواهی پذیرفت سپس
بهر دو رود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر
و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرده از آگهی دهد به افسانه
بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بار نامه جهان آرائی توریان
و ایرجیان بهمان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی به تن بر خیزد
گیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و ثاء زده بمعنی مرد بزرگ

شکوهست چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به دال بی نقطه و این نخستین کسیست
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار
را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند می‌سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گل
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره وران پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و او دستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلندپایه پاسان به آغاز جا خرامید کار جهان
بر هم خورد و مردم را دوی شیوه دیدی آیین شد و داور داوگر کیومرث را به پیمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد و از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند و جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری چندان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا به گزاشت فریدون ابن آتبین
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور روشن گهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم بهدستی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا به مهر جون خواهی ایرج کر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه های جهان بر نهرن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار اسکندر
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان دهاک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد هوشنگ و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن می‌شمارند هدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک جز بر تخمهٔ جهانداز افراسیاب خجسته گرد و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور بجز گران
مجاز است نه بحقیقت بالجمله فالاثر اذا اغورخان در ترکمانان البته خانیه چنان بود که در تودیان او را نشان
و در ایرجیان کیخسرو تا دو صد و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد **ایغور قانقلی قارلیغ خلج قپچاق** از آنیان **ایغور** که افاده معنی هم آمیختن میکند
نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد **قانقلی** که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و شتر و گاو نهادند **قارلیغ** که آنرا خارلیق
نیز گویند بمعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود
که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نه بریدند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند **خلج** که صحیح بقاف ست صیغه امرست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون زنش
دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود و اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورده و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد که **قلج** هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند همچنین **قپچاق** درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بردی و مردانگی جان داد و زنی داشت بارور بودن
ره نوردی همسفر پیش از مردن شوهر همچنان بر اشتری سوار پوی پوی همیرفت در عرض راه درد زه
زور آورد جای جست تا کجا بار نهد کهن سالی درختی دید تنه آن از هم شگافته خود را در شگاف
تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش را بخواند
و **قپچاق** نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان شش

پسر داشت گون خان و آی خان و یلدوز خان و گوک خان و تاق خان و تنگز خان روزی این شش تن که در هنروری یکدل بودند یک کمان و سه تیر در بیابانی یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویشتن در آوردند و آن سه دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر انغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلانترین این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سر آن که کمان فر گفت بادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ بخجستگی بیش ست و همین برادر را از کهتر یک گام پیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنانرا سپهبدی میمنه فرمان را تیر بخشید و نخستین کس را ازان سه کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شهرهای و در دست بسوی دیرین نیکاخ دل براهی به نشاط از جا بر انگیزد تا در انجا دو سپید خرگاه زر دوز چه چشمه خورشید سپهر گیتی فروز با فراز و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت هرگونه راه و آئین جهان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و ازان سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند دران طوی شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن بخوردنیا به فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بلکه بود افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پای بوسید چیر آمد دگر و سر گذشت شیلانی بود خوردانه خلق را به پیش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از کام ستم ترزیدی و خرد او نوز ز بیمی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمای مرد دریافتی یار ایل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهان ستان اغوز خان شش پسر داشت و همیدون انان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر آست آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بست و چهار تن را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند روزگاری دراز ان بر بست و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد اغوز خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا انگاری که هنجار دیرینه پس از گون خان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش **آی خان** را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و چند جهانیان بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی **یلدوز خان** را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ بپرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت و شش سال که سالی چند از آن همه مدت بفر تاب کیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش **منگلی خان** سر سبو کشود و پیمانه بگردش اندر آورد پیر دیر سخن **حافظ** فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا خیر و ز نوبت او ست چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد **تنگز خان** پسرش را همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند **ایلخان** که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ رزم آراست درین روزگار چرخ دو رنگ را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا دگر باره از سر گسترونی در میان گنجد **فرد** غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد دانه ذخیره میکند کاه بباد میدهد پرتو در فراوانی **وجود ایلخان تا قرشهو دبا ینغر خان** دانش آرایان پیشین اند و زهم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد و دور و دروش سوی نخجها بیان انداخته اند و نامه‌ها برساخته تا از نوآمدگان
این کهن دیر بهر گراینجبروزه زندگی بدانش آموختن گزرد و میکه از چار آخشیج فرجام ساز کار
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که راز دان دو گیتی است و یگانه داور آنرا
بگمان مان و جاویدبهای آفریده سپس گسستن از تن نابینایانه براه گام نزند دانی که جسر
تیزگامان را به بر بدین راه نگمارند مرگ **غالب** راهی ست هر آینه پیش آمدی و گزرگاهی ست
ناگزیر گزارش آن که جاده‌های جداگانه را سرمنزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین را نه هراسان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
سالار کاردان مردم اند که پا مردی هست عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند و
درشبگیر به پرتو ماه رهشناس رفتار شوند اندیشه را ست بین درست آهنگ اگر از شراره دم زد
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آن دو سخن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار اندجا و گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا و بد
و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزشتی و خوبی خوی و منش است
و بقانون شرع بنکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گزرگاه چون گزریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند **فرد** کام نه بخشیده گنه
چه شماری ✤ **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ✤ پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام
دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تازیان به تند فروزنده یوز ابن فریدون فرخ منش و

شهنشاه‌زاده آزاده زنهارخواهان را بسایهٔ پرچم مهرپیکر علم جاه داد و ستیزافزا لشکری انگیخت و بر تکاور
مغل غرور بیخت از این سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود دو دم تیغ بخون ریختن تیز و دشت از روانی
خون کشتگان همانا گونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه‌سالار ترکمانان
مار از سر آمد و از اسعدی فیروزی جوی تور قاتار آوازهٔ کوس و دف و سنج برآمد کردار گزاران باستانی
این کارنامه را بعد یکهزار سال از وفات اغوزخان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزه و کشش
و کوشش از اغوزخانیان و همگنان ایشان جز قیان خان ابن ایلخان و تکوزخان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در گرفتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند ❊ شامگاهان که چون گم‌کرده راهان بیرون تاختند ❊ در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمی‌شناختند تا بجادهٔ راه‌زده دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و باز و بر کوهسارسایان اژدها کردار بشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت مگر رفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه‌زار چشمه‌های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه‌زار آرمیده انبوه شاخ و برگ
درختان به آسمان تنگ و در زیر که سایه‌نشینان را در تابش سوز از گرمی آزار نرسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند ❊ باری دران جایگاه که بپارسی زبان گرگوه و به ترکی ❊ ارگنه قون
گویند اندیشه به آرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کاشانه کاز نی و علف بربستند
پناه‌جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمهٔ این دو گرد دلاور
که قیان و تکوز باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والاگهران
قیانیه بسروری و سروری نشستند و نکوگهران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند ❊ لاجرم ازان پس
نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیاخان را قیات نام نهادند ❊ و دودهٔ تکوزخان را درلکین ❊
نامیدند از ان رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه با ادبارزدگان و سپاهی گذر نبود
دسترگان قوم آیین نشستن نداشتند یا داشتند و بندی چگونگی بروزگار درنگ و میرا

نام و ننگ نه نگاشته‌اند کس نتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار پرور دل بسر بردند و چگونه
با همه گر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جابجاییان گفتند رقم سنجان هر گروه
را دستمایهٔ نگارش دست بهم داد آنچه شنوده بودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوری نگارش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان هم و جا برآرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهارسو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه برون شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از تخم قیات
و نژاد قیاخان تغابی سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته در افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند اندر زمانه زود آهن را بگداز آورد تا سیلی از زیر آهن
روان گشت و جادهٔ ساده در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا گام
زدند رهنمونی بخت و دگرگونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدیرین نبگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان و نشستند باز آوردند و چون شیر گرسنه که بر غول آهو دود برآرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند لیکن به پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده‌ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده‌اند و ما از نژاد مغلخانیان
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دولگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور را آب رفته بجوی باز آوردند از ان
باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بدین
تازه می بدفتر بنشستند چون آن روز و نوروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ورزگال فراهم آوردندی

ناسخی افروختندی و همگی به آتش روشنی گشتندی و تن بسوز رها جسته تر از نور روز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش **منگلی خواجه** کلاه گوشه بچرخ برین سود و پسش **ایلدوز خان** که منگلی
خواجه را همین فرزند خدا را بنده‌ای ارجمند بود و بربنده‌های خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و
کلاه و کمر به فرزند و فرهمندش **جوینه خان** ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چه دختر
خوش تر از هفتاد فرزند * نکوروی و نکوخوی و خردمند * جم و اسکندر آیینه و جام * سراپا مردمی
آلنقوا نام * شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون
روشن رای را از روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود
هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو به بناگوش فروهشته بود بهم پیچید و در
دیهیم نهاده سر با فسر بلکه افسر به آرایش بر پیرفت و بنامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
مهران کارکیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مردم
افتاد و ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری بود و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
پیچید با اینهمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه
همگنان مینید بشوهری گرفتمی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری
بر خویشتن نهم روزهاست که شبانگاه هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ
افروخته اند روشن میگردد و فروغی پدیدار شود ستاره تابناک همی‌نگرم که بکام و دهان من فرود آید
هر آینه از خود همیروم و چون بخود همی آیم در دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی
دیگر نمی‌بینم دیده وران ماجرا را در بر تبید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم نزوند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گردیدند + کوته نظران پیش پای
نگر را که بواد ید شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناویژگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا جز به بستر
مرد پسر زاید نابینایان بینانمای را چرا شگفت نماید و تیره دران گونه که با مریم همین ماجرا رودو
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی ستوده شود و دانادلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را ظهور
نور و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هرآینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست ببطن مریم رابصورت مقدس مسیح انبا باشد
چنانکه وادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر رو خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در سینه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند +
نگرندگان سیر و اخبار را از روی نگارش کردارگذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران اوراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و دوشیزه بی پیوند
مرد زاینده و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
و اندام را بزمینی که در ته آب است سایند و شغب ناکانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بار در
گیرند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
ننا فدجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آناده و اینک پور نوزاده
دانشمندان اندوزان فراز بود چون را در پیچا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سولسبوز رستن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیره کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند + بر قتل من این
عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نه باشی و سخن در ساز و ستیزه ساز نکنی اگر
دل دانشش گر نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار سپار: آنتا دانه برفتار و رای و دگر ره جهان جاده به پیمای + خاتون خشکدامن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر ایستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را سالی
بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هرچند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو به راه در حلقه بندگی
خویشش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشورخدا را قاآن گفتند پرچم کشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن به پدری و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین
بوقاخان نام آور و کمین به توقاخان نامی راز توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
نامش باجین همانا تخمهٔ وی در گیتی بهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش خبر شکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیزخان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است بهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام همیم نژاد دوبین خان در هنگام جوانی
خود [illegible] دوکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خجسته زاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و پیکاری همین پس کشور را کار فرمای و هرگونه فرو بستگی را گره کشای آمد مگر پراگنده چند از قوم
جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشنا کم گردی تا دورتر
روند و بسرزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نبیره
آن هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش با چند یار
رفته بود و حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر برجستن از همبگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را آنگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون درکشد وسان راز گوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت
دستمزدگان دوده جلائیر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند و رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد و جوانمرد ره نورد را
دگرباره به نژاد بوم گذار افتاد و خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و ساباطها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قورلتای نامند ساز داد کوتاهی
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جراوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که بسلسلهٔ قوم نایچوت پیوند د و سومین خاچین که زمرهٔ سنجوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها کشود و آنیها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه + ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابان بهادر
نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت + مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت +
سبزه به اندام خاک حلهٔ ز مخمل برید + مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت + گلبن افسرده را روح
بقالب دوید + سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت + دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد به اطراف دشت صنعت آزر گرفت + سرو ببالای سرو طره ز سنبل فکند + گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت + قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید + عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت + گرچه گل از مهر زمین تشنگی برگزید + لیک به نیرنگیش سبزه سراسر گرفت +
بسکه نیامد فرو سر بگهر گشتنش + قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت + مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید + از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت + چون روزگار دو رنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سرآغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر برآورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت ناگرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر
نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیر جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ
که بدیده در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سخنی از دیده بدل راز گفت
و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز نخفت دگر ره در خواب نمودند که از
جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
بهشتمین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم اندران
چشمهٔ نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان
را دران خلوتکده خواند تا گفتار برابر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی + بو که این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند + و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم کردند
گنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری + گویند
[illegible] این عهد بر لوح آهنین نگاشته اند و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته اند

و این دو یگانه برادر دو روی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازِ جهانستانی باد‌ائی که گره در ابرو نفگندند جان از سر بسته اند* دمیکه مرگ روزنامهٔ عمر تومنه خان ازهم درید و آن سپس از لبت و نه سال و ده ماه و هیژده روزه دارائی و کام روائی بود بروز هیژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را البخیک خوانند* نگارندهٔ ظفرنامه برآنست که البخیک ترجمهٔ رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا درینصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است* درین زمان خان ختا باخویشتن سنجید که با قهرمان توم مغل مهر ورزد مهرانگیز نامهٔ روان داشت و گزیده روشنی را بنامه بری و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد صرفه در آشتی بود نفرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنامی نامه آور توسن تیزگام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بنخوشترین نشیمن فرود آورد دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانهٔ آب تاختن برون آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دگر باره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرومانده که یارب این چه نیرومند و زور آور کسیست که ازما بیشتر می خورد و خورش را برومی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست میکشان دانند که چون باده پر زور دمادم خورند هر چند هربار شگوفه اندازند نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی قی منشش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم فراز آمده بودند از گستاخی باز داشت با مداوان مهمان آهنگ

بازگشت سرو و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن مهمان زود از دست ننهند
و آرزوی دیرماندن کنند نگر و کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش‌بها و گوهربسته‌های
پرنیان و دیبا بیش کشید و دیر رود و گر هنوز ز مهر و دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جای بردند
و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم
فروگشایند سخن‌گزاری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کربست و قبلخان را براه دریافت
و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و نفرستنده خبر داد بگروهی
از گردان دیلمان فرمان رفت که جلوگسیخته بشتابند و هر کجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری
و نزاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آبخورد داشته باشد + ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند
و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لابه‌ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با دبائی بیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا
خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد توسن نام برنشین و سوی ایل و اولوس
ریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد و ختائیان روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه
بسوی خویش برداشتند خان سپهر آستان تخت به آرامش جا رسید و ختائیان سپس با قا
خود و مادر فرزانگان لشکرسگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند
تا از قبیله کشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود ششش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین اوکین
برقاق و قوبله خان نام آورده دگران بنامهای دگر ره‌شناس + روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده هرزه همیگردد تا تاتارخانیان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار بخوردند
و چون میدانند که کیست باسیری گامی بردند و با التانخان خطائی می سپردند خان که دلی پر درشت

فرمان ایزدی که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پرداز ند خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگر تابی این داغ درد افزود فرد یاسم زجانگزائی خواهش نجات داد + درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید + شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون لعل بودی سراپا جگر + بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و گردان و کندآوران + به جنبش درآورد کوهی گران + ازان رو که بایست خونریز شد + منشها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند + ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار درآورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون ختائیان التانخان بگریختن جان بر دوتنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز به یغما بردند که در اندیشه گنجد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک برنشان خورد و چون پسر نداشت برتان بهادر بجای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش ایرومجی برلاش بر سر لشکری برخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

وچهار روز دارائی و خودآرائی کرد وقویله خان چهارده سال و نه ماه و بست و سه روز فرمان راند و برتان
بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان داستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهربان فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان ترکمانیه
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سرآمد یسوکا بهادر در
مهین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی و سوغوجیجین گرامی فرزند ارجمند برلاس را به سالاری
و به شیروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز برتاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تارو
مار کرده مالی از اندازه بیرون بیغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین
سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانبانی
از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو
دستش را که هنگام زادن فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت
یافتند دانستند که این نوپیکر پریزاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوهی ست
خدا آفریده ازان رو که دران سال توموجین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به جشن داشت
نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گویند درخشیدن این فر و آن
فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در
طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است مهر در میزان ماه را در جوزا و
سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
پروردگار کودکی بیشی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دست

دو اختر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولت یار بخت بیدار که تموچینش
گفتند روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برادری داشت جوجی قسار نام پردل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن بد برازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنگه کمری چنان باریک که گویی
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
دزدیدی از حلقه کمان بدان سان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده سالشمار سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد * رهنوردان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت * نگفتم دیبا ایست گفت که هم دران سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خست و قبلخان را پدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
وسوغو جیجین بن اروجی برلاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که بهستانی نگارش شما ازان گذار شما نشان دارد و ما نیز سخنی از آن خواهیم گفت دران رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و هم میان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان خاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این رهشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت نمای
صاحبقران آمرزد و آنکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و زر و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که ترکی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خوانند و بر حلقهٔ نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ابرویان
فریدون فر چغتای خان است * گهرشمارندگان گفتار را درین نوردشمار آنست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و بهر سو مرزبانان بهرسو پدید آمده
چنگیزخان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهمدستی قراچار نویان تیغ دو دستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا به منشش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما سنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیزخان نره شیری بوی پناه
برده با ییسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را بچشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منشش بمبر بر همنون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلآزاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بودند
و در ادوستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیزخان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آیین آن بود که مغول ما چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد می آمد به ریزش خون این
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش فکند بیکار جویان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونخوار بخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بوی رمه از بهر شکار است
تا بشتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و برفتند و بپیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن
فروزه این فیروزی که یاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود سنگونخان پسر اونگخان از
راه پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و بهمزبانی
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بد اندیش و ناراست است و هم ازینجا نهانی با تبنگ خان هم
سخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ادوران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش ازانکه روز پرده در د بر سراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انچنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه امی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تهیه قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران بشبگیر بر فرود آمدن
بجای خان تاختن و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد نه از ستیزندگان
بهیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان روارو و روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت
دست بدندان گزان آمدند پرده آرام برخاست و آشتی را بهانه و فرو گذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه دار سیده پیشدستی کردند و سنان برستان و عنان برعنان
با هنگامه جویان درآویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که انچنان لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند، ادوم خان فیروزبخت را پس از این فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجایی شد که خاک نمناک بیفشردند تا آب همی خوردند، ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند، درین آبخور دیگر بوده قنقرات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیز به گمان دگرباره بهم پیوندیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد، این هرزه وش اینکی گرد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند، به شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و خبر کشور تبنگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت، اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد، و این ستیز و آویز و بهار اونگخانیان را بر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است، هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد
تابانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از همسایه خود را بر دم تیغ زند، از هر کشوری
سری و از هر سرراهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت، فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت، پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود در آن خستگی زود
از جهان رفت، جهانبان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود، همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه، ریگ بیابان و قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد، نامه‌نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر دری می‌سرود، اکنون هنگام آن آمد که زبان از این
گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد، پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی به جنبش پرچم لوای جهانگشای سپهبدی قراچار نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر میان ادا که وزد در بهار باد ٭ وارد بپویه کلک مرا بیقرار باد ٭ وقتست کز تراوش شبنم ز جوش
مهر ٭ گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد ٭ وقتست کز شگرفی آثار نامیه ٭ بندد حنا ز لاله بدست
چنار باد ٭ وقتست کاورد زره آورد نوبهار ٭ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ٭ با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست ٭ زین پس بجای باده خور باده خوار باد ٭ از گوناگون شقایق وان
رنگ رنگ گل ٭ ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد ٭ سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد ٭ بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر ٭ بی آنکه پود درابهم
آرد به تار باد ٭ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست ٭ نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت ٭ مانند بر پرچم علم شهریار باد ٭ گل سر سبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال بیزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بعهد استانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه
اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز دبهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی
نوشیروان روان واردوان دوان ٭ جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش
را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد و تا بدان
فراوان از ترمز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه بر ساختند مهدران گلزمین بطرف
خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست ٭ سایه نشینان به چشم روشنی گفتن
گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قم را
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دژ شادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخی

نعمت او تا سازگاری ترکانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از گشایشهای
نه کشودی سپس هشتن تن جای خویش به امیر بهرگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
و ایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه گوشه بکنج فراغ سر بیالین نهد به سری
اولوس قناعت گزید و آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود پسر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای ؛ دو در
لهو و بازی نداشت و جز با خدا دانان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و ششم هجری
روی نمود این نو پیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خرده بر فریدون بگرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید بجام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان ورس روان پروری دوست با یوان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان
را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گمکرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک سنان دُر سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی قطعه هردم
سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت + نظم آیینه تیغ در نظر داشت + از راز
نه آسمان خبر داشت + میکرد به لهو ترکتازی + میجست به تیره سرفرازی + آوازه ننگ
و نام میجست + از شاهد ملک کام میجست + شایسته پند و نغزگو بود + آزاده رود و خجسته
خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از ره ناپدید میزد +
بر قفل همی کلید میزد + بر یافتن سر بر شاهی + میداد دلش همی گواهی + زان گونه که
دل بران توان نهاد داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هرچند بهنگام گرمی هنگامه

که اندیشه در گرو حال خجستگی فال صاحبقران اگر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا
آن خوش آمد که نه لابندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو الفخیم و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به چشم داشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم سواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مراد برین سره گزارش بانگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله **غالب** سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که
از وی همه مهر تراود نگریست و گفت **اوغل** در آیینهٔ سیمای تو می بینیم که هر آیینه نگاه سکندر ترکتازی
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی بازآری لیکن از ان رو که برهنمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار دشاهد عاقبت
آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود * شیخ از ربودگان کشش کند آگاهی است و روشنائی
لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هردی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم * الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارائی
و فرمانروائی قوم داشت بیداد و گرمی آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زبادهٔ پندار سیه مستی

بجنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی ؛ و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگرباره بر قرشی که نشیمنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود ؛ بسا ذره بر خاک ننشسته بود ؛ که در جنبش از چرخ
آرام یافت ؛ ز دادار پیروزگر کام یافت ؛ امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند در زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد و پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت ؛ لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در باره
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز
داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی
و گهرفشانی مهر دل بست و با آفرین زبان برگشاد و سخنگوی فروهیده او را پسر خواند و همدران بزم اولجای
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد نگرستی بشگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست
و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشت و ناسزائیم همه ؛ در عهده رحمت خدائیم همه ؛ در جلوه وهم چنان که مائیم همه ؛ ناشایسته

انفت و بوریائیم ہمہ * برادر زن صاحبقران ہمانا امیر حسین نیز بوی پیوست و علت ہمین است کہ ہر چہ از ملک طلبی
و بسا ... ساد گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با ہم جز مہر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم بخوی نگر ہمی
این دو گرد دلاور و دو شیر مرد ہم گہ ہنگامہ گرمی پذیرفت و گزین دستگاہی و ستر گی سپاہی
فراہم آمد صاحبقران نہ از سادگی بلکہ از آزادگی دل با دیان یکی داشت و امیر حسین ہموارہ در کمین آن
بودی کہ انباز را از میان بردارد و بہ یکتائی علم دارائی افرازد و از دیدہ وری لگالشہای آن نشستہ شرزند اندیشہ
ناراستی پیشہ پی بردی و از فرزانگی و مردانگی ہیجگاہ بروی نیاوردی فرد ستم بجان رنج اندیشی میتوان
کردن * خجل زراستی خویش میتوان کردن * روزگاری دراز از رشتہ طول امل با ملوک طوائف لطف
در کجدار و مریز و ستیز و آویز گذشت ہمگنان چشم براہ و گوش بر آواز داشتند تا پیل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیرہ امیر حسین کہ جز بریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنہ پردازی و شعبدہ بازی پیشہ داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم کہ ہم آن گروہ بی شکوہ را سو بسو پای بسنگ خوردی
و ہم این گروہی و ستبر را جابجا ہست از کار رفتی صدرہ اتفاق افتادہ است کہ این نفاق
پیشگان خرد و شمن خون گرفتہ را از نژاد چغتا خان دست گرفتہ بر تکیہ گاہ خانی و مرزبانی نشاندہ اند
و زود نہ و دیر شمشیر بر سرش راندہ اند تنہای پایتیستان راسند و نطع از پی ہم مہیا بود و سرہای
سروران را نازبالش و خشت گور از پس یکدگر آمادہ **نظم** سپہر ستارہ و روش چرخ نیلگون *
اینہا کند ہر آئینہ در مذہب حکیم * اما من آن نیم کہ پسندم طریق وہم * زاختر چہ شکوہ چون نبود جز
خدا قسیم * نبود بجز ظہور صفات و شیون حق * صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم * توقیع
معزولیست گر انصاف و گر ستم * تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم * از حق بود افاضہ ہستی
بہر صفت * جز دایہ نبود آنچہ بسایل دہد کریم * ہمچنین بارہا امیر حسین را در ماندگی و زبونی
کار سخت افتادہ ہست و سلطان سام ہم آورد افراسیاب ہمتا بر لابہ گری وی بخشودہ بیاری
و یاوری دل نہادہ ہست کینہای نہانی امیر حسین آشکارا بود ہمہ میدانستند و خدیو ہمہ دان

از همه فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آن رندم ناگزیر سرگذشته باشد که نگران سست مهر خوهای زشت
و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دادگر بنا راستی و جهانیان را پس به درازدستی خیانت از روان
ناجوانمرد رهاند فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و در راه دانش و داد رود در آرزوی دل [illegible]
و در برون از شکیب و در گشتن خلق بر ما فرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم + که جز [illegible]
اوباش آشکار کشد + بپایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با هر چهار پسر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند داوری های نبرد آزمای را آهنگ جز کشتن نبود و خونگرمی
یادداشت نداشت میخواست تا نبخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر نخجیر و که ریشهای
نو دناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که تا قصاص
خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آن را اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر و با ارشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدیدن از هنگامه بدر برده و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از انجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خونخواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش که بدیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + بسبزه که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + [illegible]
بدو فن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران نخوتخانه جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان [illegible]

به ستیزه یکدگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند، احمد والی بدخشان امیر
کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با دیندارسری در سر و آز و آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ‌زادگان مرتضوی
گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش‌آهنگ این رمه بود بزمشاگی گردن نهادند و بفرمانبری تن
در دادند + روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روائی فرمان صاحبقران
در قلمرو سنین عمر بمرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت درآمد تا شاه افتاب
سایه بران گزاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر برنهاد زحل
در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ سادات بروشناسی
واشناروئی چشم روشنی گفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسش
رود هم از دور زانو زد و راست چون رستان برآستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم درآمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژدهٔ فتح
از منزلی می‌آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش برده حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی + باقلیمش گه نتوان بره دیدن ز نایابی + بدیهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار توقیع
سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی +
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با خویش رنگارنگ نازش در خداداتی + هان شرف نگهبان
شگرفکاری اقبال ازل آورد و نگرستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای بر تخت
و تاج بر سر نهد برروائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم و بنهیم بناده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر خواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه به نگین امروز جهانبانانه
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدانسان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد و بادخوانان بردند تا باز یافت سادات و
مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران هر مرز و بوم پرنیانهای
نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشکار نوید
نوآیین شیوه همراد بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی روائی فرمان
جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سو گذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده و والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیر گاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیتها
و هاموها به هر گذر رباطی و به هر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام بر آورد **نظم** از شهر
غنه نشین چه سرایم که به جوش گل + رنگ شفق بجنگ آن شارسان دهد + معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر کعبت باغبان دهد + درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده
از بهر آرامشش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکستان آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته‌ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دربند گشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس روشن برید خامه به نگارش ره

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه برتن بیدرد فرو بگذرم از داستان خواهم نبشت ✤
انچه در ظرف بیان گنجد سهی ✤ رفتن فرمان طلب به زنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا ✤ لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و بهدرسان دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از باز گشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون راندن مردم از ان شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در ان خارزار و باز آباد گشتن شهر در ان ویرانه
بفرمان خداوندگار ✤ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازخاکمال گروه جته که قمرالدین
سر دفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رو داد
این ستیز و گریز از هر دو سوی ✤ پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
و بنظرگاه رأفت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مرادرا و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن پسر ارسخان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بیمن پیروی
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارسخان به پیشگاه همایون سریر باهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرسوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن ارسخان و پسر دیگرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را ✤ جنبش
موکب جهانکشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش قلعه ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان

پوی از رہگذر دشت قبچاق بہ آمل و ساری و قلعہ ماہانہ سر و بن گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعہ تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاہ رزم خواہ بہ عراق و فارس و کشودن سغید وزکہ راہ ہای دشوار گذار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفہان پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراہہ روی آن قوم و بشمار آمدن ہفتاد ہزار سر از روز فرو رفتگان اصفہانی + گرمی ہنگامہ پیکار با شاہ منصور و پاک سوختن خرمن ہستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینہار و مظفر و منصور آمدن شاہ بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحہ روزگار گرایش قہرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجستہ سواد و از پا افگندن دژ تکریت و خون ریختن بیگانہ کیشان گرجستان بروائی فرا بجہاد ترکتاز جہاندار زمین نورد آسمان پا انداز براو بوس جوجی و کشور روس و کشودن راہ فوج چیحون موج و گروہ قلزم شکوہ ازان وادی بسوی چرکس و البرز کوہ + خرامش صاحبقران با گروہی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح ہند از ترمذ و خلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و وا خواستن اندرابیان از بیداد سیاہ پوشان و گذشتن شاہ و سپاہ از سران تیرہ دردنان سیاہ رو مانند آشین سیل فرو غلتان و دود اندود گشتن نیگاہ آن خرمن سوختگان چون رستہ بازار زکال فروشان + ستارہ شمردن فوج شارہ شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونہ گون حصار و صورت گرفتن خونریز گفتار بہر مقام نی نی بلکہ ، بہ دادن فتحے تازہ و فتوحی بی اندازہ بہر گام و جا یافتن سامان و کیستل و پانی پت در چشم سپہر و دل سپہریان بنام آوری منضرب او تاد خیام و صف آراستن سلطان محمود والی ہند با پیلان کوہ شکوہ بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران داوری و گریختن وی از جنبش گند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دہلی و سربلندی و نوامندی ہمنہ مسجد جامع بخطبہ دارای جوہر دولا و روہان و چیرہ دستی سپاہ سپہر خرگاہ بر حصار میرت و قتل و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی غزا و ادبہ لشکری رفتح پس از فتح + فرسنجی فر جلادم ترکتاز بر گوگل بہ برہم زدن صنم خانہا دخون ریختن بت بزرگان دشمن قبلہ و ہمچنین خونریز

هنود به سواد اتک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن
به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم
در نوردیدن بسیج آن ناورد بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن * راندن لشکر تسخیر نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر درمان مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ
خارا اساس و بهترین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچهٔ علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سپیدهٔ
صبح ظفر بر فتح الباب عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنالیش بناورون حاکم بغداد و بستن
دروازهٔ شهر بند بر روی داور پوزش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام و پس از
در آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن در آن نورد * به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و توقات بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان بشمار بر
افزون تر * و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید روز و دینه دیر سپری شدن روزگارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید * ورود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب رودی نشان ناپیدائی داشت
و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژ نشینان رهرو آزاد و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود * آمد شد نام توبان نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار از اینها و آنچه در رهنوردی از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و بهر هنگام
در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و نی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

برین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان جهان را کران تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف شگاف در کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی **چین و ختا** آهنگ ترکتاز کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل **اترار** یکران سپهر جولان را ازان وادی جلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام و رهبر و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بیخزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت +

شب چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ و نام به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز و روم و شام زده بود ازین جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت و قطره طوفان انگیز به دریا پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه بادشاه و انگاه انچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد

شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپردن بخاکش صد حیف +

یکتا ایزد بسیار بخش بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرخنده فر بخشیده بود هر یکی سرو نوخاسته شا و ماه نو کاسته مانا ازانمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر وجود فروغ آمود والی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوه اختر شماری بشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آئینه حال جهان داور ظهیرالدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا رشته دارائی هند در پیچ و دراز هم نگسسته باشد و این سلسله به آئین
تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجائی که زجم ماند قناعت کردیم * به سکندر بر هند آنچه زدارا
ماند * سخن از پیشروان ماند همانا زین پس * ما نمانیم و گیتی سخن از ما ماند * پرتو مهر نیمروز
در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیرالدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن * طراز بساط کرم تازه کن *
به پرویز از می درودی فرست * به بهرام از نی سرودی فرست * بدور پیاپی به پیمای می *
بشور دمادم بفرسای نی * قدح را به پیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی درآر * نکیسا دمان
را برامش درآر * سهی سرو را در خرامش درآر * بخشم از بلای زیاران بگرد * بکام دل
شاه خواران بگرد * زهر کس فزون می بمن ده که من * زشاه می آشام رانم سخن * به پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور نجبان ست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز
ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی
روزافزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی گرد که عذر
نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرخروئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار
بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم
شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی
که در بست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و کابل
و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق تیر گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه
از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرورد جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را
بدشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه سروری
بخلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از شهر
قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار
شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و مینای
پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه
داد تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم جسر آن آسایش انجمن آشوب آورد تا پژوهش رود که
این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ
برین را بر زمین زد و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان
آزاده و نژاد فرخی کیش و توشه پاداش داد و بر کمر بفرازستان بری روی نهاد و این شگرف رستخیز که بهنگام
خویشش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد

نظم

تنی چنان که شگفتی بهار از وی گل گل ÷ سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین ÷ چه اوفتاد که افتاد گرد در [illegible]

چه بود یاد که از خشت باشدش بالین ÷ گوئی آن شهر و شهریار بهم بر زدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند ÷ فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدائی پیوست جهانستان گیتی
آرای بدگهرشکن فروغانی های داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و در آن روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی انجغی روی آورده بودند اگر چه این دو رویه
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از آن بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
نبخشودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که برای
گیرائی در غور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گردهم شرح ستمهای
عزیزان غالب ÷ رسم امید همانا ز جهان برخیزد ÷ جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
و به اردوی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد و ناگزیر نه بس بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگارندگان نگارش را به بهانه مزد مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است ہمانا مخفف امیرالمؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت سپس ہمایون فرزندان سایهٔ کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان نخستین کسیکه بشاہش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی بنشستند ہمین شاه فرزند گوہر فروغانی فرہنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و در ہر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم لوای شاہی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایره بحیث ہمت که سروش آسمانی و نیروی یزدانی است بدان پیروزیهای نا سودمند بینا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن نپسندید با دامن زرین شقهٔ پرچم علم را ہمواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه پیش آید اگر ہمه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت ہمطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب رہگرای گردد و جهان را بدین پویه و ہنجار نورد و ابتذال شیوهٔ جهانگیری شمردند و دررهٔ نوردی و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سرآغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشهٔ کشایش بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردی پویه‌های پی در پی اجزای کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران ارز شاہوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد راز دانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاہی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را بر اندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه این ہر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اہرمن منش را و تیره درین ہنگام که میتوانستند منش را بجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشتهٔ تیغ جفا بود و دومین خستهٔ نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را بیرم که از باد خواست چون

در گزشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده دیگه سلطان حسین مرزا بخواب
واپسین غنود توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد و به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرامایه میهمان جان گداخته خون و آن هردو تن را حال دگرگون بود و منشها بکژی
و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که کوزنمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چار بالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تار رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس ترک
ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را برخود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش برسر و دوش هان صاحب نظران کارآگاه
جسته بد هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گزرند و نیرو انبان یزدان را بدینسان سپاس
گزارند **نظم** زهی در بادشاهی دانش آئین + خداجوی خداداد و خدابین + سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بوده تاجداران زین
نشانها + بفرقش گوشه تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و
زر پاشند باری + خداوندگان برگزیده + دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگر جانستا
ن تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند + چون تماشاگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایشش فراخ چنگ آمد خسرو کیخسرو خوی را دران ملک خداداد از بهر دادی آئین داد

یکسال و رنگ آمد سال دگر گرایند، گشایش کابل بلشکر انگیختند پر کارگشایان قضا و اران دائره نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر وی کشور کشا در بست و در نشیمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و منظرگاه
التفات بار نخواست و زان پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گر از
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جاماسپ دانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آنکه
در سرزمین بدخشان و مرزبوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آئینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آئینه بنایستی که چنین نبودی رصد بندان سیاره
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر بسیج و در آساس می نهند و صدا دادن کوس
نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت

نظم

داور سلطان نشان آید همی ٭ سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی ٭ والی هندوستان آید همی
لشکری آید که پندارند خلق ٭ نوبهاران بنجبران آید همی
پادشاهان نکته دانان بوده اند ٭ پادشاه نکته دان آید همی ٭ پادشه بر خلق بیحد مهربان

پادشاه مهربان آید همی + پادشاهی با جوانی خوشتر است + پادشاه نوجوان آید همی + معدلت را منصب مشاطگی بهست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان فردهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی + هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده هزار نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمرهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و خسک برهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی پنجاب به پانی پت که هم در انجا جهانیان را ریزش خون و جهانبان را دولت رونما فزون روی خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکر نصرت اثر در ان اقلیم + چنان بود بر بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگر مجوسیی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی خاقان پیشیره و لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما هم بران راه زود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و باره

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ذره ریختند و از اساس قلعه گرد و از حصار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کارزار را میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی نیست
ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
باز آمد بجست گیرش گوشتاب دادند و بند سختش برنهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند
بسختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر رجا و شش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با نصد هزار
سوار گو درز طرز و هزار پیل ارتجنگ کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد دو دراز
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران پورشها توسنان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند
و صفهای سواران تا نینی که هوشیاران دانند بیم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران
روز و غا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوروز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای منیش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو از دو با آوردگاه
روی آوردند چه ها در رویه از بیم قالب تهی کردند **نظم** بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد + هر قطره خون به مجمره
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و باد و باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که بروزگار
راحتیانش دو فرازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از جا در رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از

دهان زخم هم دگر بوسه ربای و پیکان هر تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زهر سراسر
با هر یکی از بسیاری زخم حباب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پیدا
به بازو بر روت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در ربا ز و صدای تیرهٔ تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دشمن کینی با خویشتن حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذرات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همیزد و کمان را هم لبان ابرو جنبشی نهانی
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کند چون دم اژدها
آدم آهیخ و مردم ربا ستان نایخ چون زبان مار دما دم به جنبش بیقرار دشنه بخون تشنه تیغ
در برش بید ریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بست تا بخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنهٔ هر تبر که ناگرفت بر سر
خوردی چشمی بود و در راه خدنگی که بر جگر خوردی **نظم** شکم در پشت دزدید آسمان
از نیزه در گردش + زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن + هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا + سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن + بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره بیدانه پیراهن + ز گردی کز تگ و تار سپه
در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آورد و هوا هنگامه بر هم زن + دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهای
گردان ریخت چندانی + که پیدا گشت در نادر دگه کوهی زریم آهن فی اجل در جانستانی
نائی میجست از یزدان + که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز ماندستی + همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن + صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد + که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون + از کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آنچنین ریز
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین برکنار آن کست که به دامن اجل
در ان دشت بدرود آمد هر کرکس که بوی طعمه از هوا بردی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان
عمر دراز بهین خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در نشیمن پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گرمتر از آن که به ستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب
خسرو بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به تیر و هش بیگانه و آشنا شناختند
سپهدار لودیان را با تنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان
یافتند از اسپی که به پویه گرو از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش
از وفاپیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده **فرد** سرهای شان شکسته چوگان زبی
تنی * تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری * خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در
هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی رود در رود آبرو
افزود و پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلندنامی اندوخت و سبیکهٔ زر بدستیاری
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت * دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و گشاد و روزنامچهٔ جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داوروائی پذیرفت و آسمان زمینیان را تابشی
چشم پوشی نگفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند گنجهای انباز

گنجهای نا سنجته که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و تهیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و از فرونی
حرص در آبادی آن میکوشید. والی ولایت ستان را فراچنگ آمد. همه گنج خانه ها را در گشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن بارنج بر دار د و از ان گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود در ان صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی یاز انمیان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانهٔ در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آیینه دلدوخاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بارنجتیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ و رخشند. هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم بادنی
از بینا کی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی دموی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آورد بود هر زبان خاموش اگر
بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای
بردن ریخت و باد دل از زنگ کینه صاف بتقاضای اتصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل روزگار همانا ستوده باشد کردگار بخشنده آنچه هر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان + دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد + تا گه ز تب چو مار به پیچید و جا نه بر دهد + تا در میانه این برد هر چه آن دهد + هان **غالب** کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ چه بدین پاره سنگ هیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت، چه پیش آمد و چه روی داد ترا اگر دادگزاری شهریاران گذشته اندر شمردن آثار روزگاران + سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح انجمان بداد دل بست و انجنین بد هش کف گشاد که از ستم خبر در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها زرکمین لود و خارها در راه آب موج میزد و آتشش زبانه هندوستان بر شور خانه جنبش بر رفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد آمده و لشور انگیزی غوغا جان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند دیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان عنان و تیر و تبر در کار بود و تماشش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله را نا که لعاب تنه لیشم

برخویشتن تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش میافتند حسن خان مرزبان میوات که با جمله عتی از ملحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در رگ وپی فرو رفت فسون خواند تا بدان راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ✣ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ✣
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ✣ ز جا دویده بلند و زپا فتاد و شتاب ✣
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه ✣ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب ✣
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی ✣ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ✣
بجا کمان گرانمایه سرگذشت غسان ✣ همان حکایت نعل است و بیچش لبلاب ✣
دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ ✣ پرد و لیک ندارد ندرد بال عقاب ✣
بپیش تیغ سرسرکشان فرود آمد ✣ که ناگزیر بود سجده در خم محراب ✣

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان تار و پو بانیان کین توز کین جوی از راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هر کرا نگفتنی نام برند و بشمردن پا و آورند یا سر دادیا گردن نهاد دگر بختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بخرد شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش زنهار به پناهندگان داد و مال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت و شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانبانان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود بفرمانفرمایی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین باسمان رسانید دران مرز و بوم بهر کشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند ✣ آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از سشماهه آرامش آرام رام خورد و تپ گرم بدانسان که سموم بر نهال و زرد بر سراپای نازپرور د زور آورد مگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

۹۳۵ هجری

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیرخفت گزند روز افزون بود و رنج گرانباری
چاره بی اثر بود دوا ر ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق‌شناس
آورزد و دخله اندیشه جوی خون از چشم جهان‌بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره
موج و آب گرداب تف از دل برد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد
فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق و رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا
جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این
بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش
داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که همتای
نیما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که
خون جگر گوشه معدن از خون فرزند: نرخ برینست که در اثنا را این نثار در رنگ روا داریم ما آن
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده تیز و هش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا بر داشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده
میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این به بالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیاربخش بسیار روان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت بیست ششم جمادی الاول بود در سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چهار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروزبخت دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دوهفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که برلب دریا اساس نهاده شاهزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند + کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نگیختن این نقش نوآئین برمن از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند برکارکشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد + مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی

نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن + گل از نغمهٔ تر به دستار زن + به پردازش آن گل افشان نوای + نگویم که از دل دلی از من ربای + دل از خویشتن بردار و برساز بونه + هم از خویش گوشی بر آواز نه + ز گنجینه ساز بر دار بند + درین پرده نقشی بهنجار بند + برامش برازادرم آوازشو + به آهنگ دانش نواساز شو + که دانم ز دستان سرای چنین + دل آویز باشد نوای چنین + روشنگران آئینه خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی برروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان را بانهادی فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و بسیجی همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه پس شبی که در رد عوی روشنی بر روشنایی روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی بسرش مهر دولت دل افروز روز افزون در قفا داشت ÷ از فراز آباد بفر و دین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت پنجم نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بست و چهار سالگی که بر جبیس دوازده نشیمن هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل هزاران سال روزی با فزودن آبروی دریکشنبه در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک سر ورق زرناب بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوش باد پیداست و سال سریر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا پندار جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بید ریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر و گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان بزر و بازو برکشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رش به نازش شکوه تهمتنی و فره بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال منشور فرمانروائی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و تیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق برهمزن کسی بود و سر پرشور وی از آشفتگی بطره خم در خم مهوشان همانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای بوسعت سخن همی رود تا گفتار یکسر از برادران کی پیوند دپادشاه مهر پیکار سپهر پیشگاه بعد از

ستشناده که بربساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان وسنان را بجنبش درآورد تا
غبار راه بکنگرهای قلعه کالنجر سر برآورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران درآمد به نشانمندی
داغ بندگی هم بران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و برگشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوشش آورد موتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام ز لادری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک عزیمت بابری سترده شد و جمالخان تیر جهان گذران را گذاشت آفرید حسین
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان مهرعنوان
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود و پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که به وانمود مثال اساسی است جگرگوشه کهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من باری در دو لشکر کشورکشای در حوالی حصار رولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانهای نااستوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و بآهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی
بایزید سپندسوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدارالخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
پاستانی پادشاهان می افراختند پیشینیان کار آگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر اینجا همچنان ماندی عجب که گیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و آبروی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند بهدوران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد و فا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
گرفته آوردند دو تن را میل آتشین در چشم پیچ بمین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریز ره بریده به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی بر تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار با لابه فریبی دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد * و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم یکی
را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گزاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار * که بنده خوبی او خوبی خداوند است *
داور راز دان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو و آرزو در دل زار آن دو رو
رادار و دوروان آزرده او را آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی و رای آزادی در آرام زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدگوئی و خواهش پذیری برادر در لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن بخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بد ماگریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش ابس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نمی گردد و نیز

همانا عنان بیدانش براتش میغر میبندد که وفا شیوه مردانست و وفا شیوه مردان گسست که هرگاه زنهار دهد زنهار ندهد
و روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست و راز از روی بروز بر روی روز افتاد و
گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیمر گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوئی
و چندی را بسرکردگی بارچندی بسوئی همچنین سوی بسوئی و روی بروی لشکر روان میدارد و هر سو گرد
فتنه می انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری فی بسکبری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرف ورود به آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامش گاه
عزو ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپهداران نامدار
و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنیرو
رده یکدل و یکرو
نظم
گزین شهسواران عنان بر عنان ÷ همین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمی عنانهای سخت ÷ زحل را به دلو اندرون پاره رخت ÷ به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز ÷ بروی هوا نور خورریز ریز ÷ ناگاه به نبگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخست
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیرباد نا گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که باران
فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار بر خاست
و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاسگزاری ما و ریزه گزار روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاہی از قطرہ باران بیشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم خوتر بادائی که باد بر سبزه
زار وزد و مہر بر شبنمستان تابد براہ گجرات پیش گرفت سلطان بہادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گند آوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش
دادند که شاہ کینه خواہ آمد از بر دلی قالب تہی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارۂ دشوار کشا د آسان دست یافت و ہم ازان
خیمه گاہ باستقبال موکب ماہ رفتار مہر کوکب که بشبگیر وا یوار رہ مینوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راہ ہر دو ارد و بر ہوا تتق بست و ذرہ ذرہ اجزای غبار از دو سویه
از روی آمیزش بلکه از راہ آویزش بہم پیوست پشیروان ہر دو سپاہ را پس از
رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بہوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
وگرہ و را بر در دبروی ہم فرود آمدند از بسیاری افتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوہی بن نیزہ که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار با خود از تنگی جا
دران دایرہ رہ نداشت که ہیچگاہ گرد از جایگاہ بدر جستی اگر ناگاہ تند بادی چنانکه ادای اوست
از گرز گاہ دگر گرد برہ آورد آورد ہی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و ہم بر
پردہ خیمه و شقه علم نشستی سلطان بہادر توپخانه دور رو در بہ دور لشکر فرا پیچیدہ و حصاری که اگر
آہنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد ہر دم از دود آن
آتش خانه ابری سیاہ انگیختی که ازان تیرہ میغ بجای قطرہ باران شرارہ فرو ریختی و ستانسرایان
داستان آورد گاہ آوردہ اند که روزی محمد زمان میرزا را ہوا خود نمائی و دستبرد آزمائی در سر
افتاد تا بنوک نیزہ از ہالۂ ماہ حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرساید با جوانان کار آموخته
پیکار آزمودہ از حلقه برون آمد و بنیک ساختی غبار راہ شور و رنہ در پہلویان رزم خواہ افگند شیر مردان
کمین نشین شیر کمین ہم شمشیر کین پیوند اند آتش بریدند با فروختن آتش خشم باد و امان زمین
سوادہ از کمین جاہا بدر دویدند حیله سگالان رہا ہ فن باندازہ بیچارہ مرزی جنگ گریز سر کردند

و چون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند بنیه آشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده سوبسو تگرگ فرو بیخت دران مایه درنگ که کس فقره برهم زند از اسپ و سوار جز گرد و غبار نشان نماند بمشاهده پروانگان بال و پرسوختهای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گره آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است هم درین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن راه روزی هم درین حصار فشار دهند تیزبینی کمین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن اشتلم کرد که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی چند رفت دو روزی نیز نماند و قحط وبا پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سراپا آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای واج سراپرده خوابگاه را بسر آسیمگی بشگافت و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که مرگش راه نمود بشتافت با مرادان که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر تن شب گسستند و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو پا زد و در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پیمای را از زخمه تار جاده راه لاهور ساخت تا از ان تار بجنبش این زخمه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به چشم داشت پی کوه کردن فرسنگی چند راه آگره پیموده بالا دوی رهگذرای مندسور گشت بنه و بار و بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گرزک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورش و پوشش
و گستردنی هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمایان بسرهنگان لشکر فیروزی گرازم هر یک
از هرگونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در عرض
راه یا منزل گاه به صفدرخان و عمادالملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال آسمان آور
زرین بال که امش علم است و از سبزه و بستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان تاریک سا
سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویشش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و ورود
نه دیر در ساحت منسوب بعرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود دارو دای خسرو هفت کشور بچنگ آور
بمندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا کمری پسیج کنند
آن آهنین قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هنرور بروز و در
قلعه را پیموده و جای پسیج کار به نشانه بندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند درآمدند نردبانها برافراشتند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بخبر تیغها بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
دژ گشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند برنشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب از
رخت خواب برخاست و بچشم نیاز برنگاوری که شاهان را درین چنین روزها و شبها
پرده خوابگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بیست سوار ازان در که نه بروی دمی جز بر

دی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نا آشنا یی ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی توان کرد دمیکه صبح بهمان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم برآز جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهرپیکر خبر دادند خدای را سپاس گزار و سپاه را آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند نخست از آن برگشته روزگار گوییم که چون بگم بخت از کجا بکجا رفت و تیره سر شوریده دی از چرخ گرونده بهار رفت و به مونگیر میرود و از آنجا به جانپانیز میدود و گروهی را به دژبانی جانپانیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کنبایت روی می نهد و برکنار بحر دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار سر برمی آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سرمیکند او به ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا بادی به بهین بیغاره ترانه سرای **فرد** دوری و ره زد رمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل نگار برهم بر سر

پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیبست آ بنامداران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک و قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم به نخستین دید که وادید از پی نداشت و از هر دو سوز ورقها در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار برهم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که به شنا از غبار هر جیفه که گمان برد و جان بدر برد و لیس از یکدو با غوطی در آب فرو نشست **فرد**

غرقهٔ بحر بیم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس +

آن جوهر فروزنده که بیاقوت گداخته ماند و هرکس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش است و تن را مایه بخشش هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد در زمانیان از نگاه داشت خون پرهیزند و خواهی نخواهی به نیشش از رگ برون میریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آوید خسروزادگی بانگیز خسروی میپرورد شرم از میان بر دارد دودمان خدیو وشیره خسرو و خسروزاده کیفر چون فرو گذارد آری شهنشاهزاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین نیست آ در آئین دانش و داد او از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهرپروری و به آزرم دلجوئی کردے
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان به آوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گزرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگو یه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست برزبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سر رشتهٔ حکایت بذروهٔ این روایت بند است که گشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدرجست ذوق و بناله تازی آهوے
رم خورده نعل کوشش در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه ناموی کینه خواه به تیزی عنان و تیز
روی گریختگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به پرسش دیدار کشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع سنبل مگر بین
که کمانداز پی پاره براثر خون شکار آمد و رفت + راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گزشت ایدون سرگزشت
آن سرگشته نه بگزارش درخوراست و نه پرسش بار زنده لشکر کش کشورکشای و کشور خدیو
لشکر آرای ایران باز گشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و بباره فرود آمد در از درون
بکشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بیان آمده بود درین پار دو باره روی نمود صورت
بستن کشور قلعه را پیشکش دولت ورده آورد اقبال شمردند و بدمسازی واقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به نبردهای نافسرده جز آن که بخون بیگناهے
چند زمین را لاله زاری کرد و گریخت کار او بیش نبرد گجرات بمیرزا عسکری سپرده آمد و اردو ے

دو روز پوی را به مالوه گذار افتاد در ان سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد کردند + بهانه روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهاندار و نا راستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از انچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن جای سپاه شد
بداندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را ما به خجستگی نگران گرد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گیراتر
گردد ریحان بر تخت خواب افشاندند انجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سرخوشی زنده
نه سیه مستی گوشی که بدان واداشتن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد من از گرمه موج گل از کمر گذرد + ز خویشتن مگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیرخان که اندازه کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه پنهانی از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را
در قلعه بنگاه داشتن بار و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود سبک رفتار تیزره همی بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله زیر دریا راست و دران خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان جان من و

جان شمانانا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از ناله تار رباب
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آن آشفته‌سر اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آستین تاک
نه تنها نخل نمایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میالد که ثمر نیز آرزوی مهمان‌نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن سرزمین میالد اگر همه کودکی بجای کبازی زمین کاود
چشمه آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک جنت‌پناک مدفن اوست و تماشائی
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای آن زنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسیای بر دستها کشاورزان را پرنج و بینوایان را گوهر یکانه [illegible] از نی قلم است سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر چشمه [illegible] است اینجا + هر نخل
بی ثمر افشان است اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + [illegible] شیر نران است اینجا
شیرخان مگر ندانست خویشتن مهره حریفیت درشتش را انداخته باشد که کار پیکار [illegible] گاه که از خیمه
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده [illegible] چون بهار رستاخیز
چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه بگفتن است بی آنکه رنج برند و از [illegible] خون گریزند بر
آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی بر گرفتند و [illegible] آئین سور و سرود [illegible] دست از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با [illegible] چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام [illegible] نوشیدن و هر گلی که از راه لهو [illegible]
بساط بزم را مخمل سبزه گستر و هوای سیاه را موجه گل [illegible] جلوه [illegible] لاله
گل + چو آن گسایی که دنبال کاروان گیرد + سرود [illegible] است و باده [illegible] خواهش
راهزن است و شاهد دلفریب هستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال [illegible] بدستوری [illegible] بزم النسبر
بدوری جسته جنازه بسوی آگره راند و به تهدید [illegible] چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

سایه‌ام گوئی در بستر خوابش خسک ریختند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال شه پیوست از رهروی نیاسود و شیرخان در آن گریزپا جهانگیر کمند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنتامن به دم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکرخواب ناچار برخاست و دوستان از شاه راه اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی اهم نیرو یافته موسم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است سه شبانروز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط بر روز آفتاب ناپیدا و بر شب انجم ناپدید در رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب یعنی میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چاروا ابزور آوری گام زن و پیشناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد در نواحی بهوجپور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو از دو نگاور برتگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از وی فرسودی پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد از پس و جنگی چنین که کردارگزاران بروزگاران انسان سخن برانند در پیش فرو خفته چشم زخم خویشتنم ÷ ناوکی برنشان نمیخواهم ÷ شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری و فسونگستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشتگرمیش فریب و دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پایها بجاده وزه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا برند هولناک بود و ابر شحنه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تاریخ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگامجوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کمر و یارو م از افراز نشناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه باد اباد گویان سواره خود را به دریا زدند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بجنبش موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این همه جان بسلامت برده باشند **شهنشاه** بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد **نظام** نام آزاده از آسیبیان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و باخویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذرد به ساحل جا داشت + هواخواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت بر و خود را بآب مدد زهاری بدانست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند او شهنشه چرا اینقدر رنج سرایید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا برد گوی را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چندی با هم ماندی

باهم آمده باشند و مانند ذره‌های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شوند نظرگاه سلطان فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجده بستگی فرسودند نه در دل از مهر نشان بود و نه دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم می‌آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه در کشش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه‌خواه رخ آورد و در هوای قنوج هر دو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه‌گاه شد بدان میدان که میدان رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود در رسیدند اما دیرپا را امید ندیدند آرم درنگ و یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و تهته رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوت دم امن در دامان امان گرفتند و دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتیم و از رستن نهال چه جستیم در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه‌گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون بر فرخندگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه ناموز محمد اکبر نام یافت درنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون ✤ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ✤ جاده راه قندهار در روشنی روی نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراخت و بروی گرانمایه میهمان بست و لب بوی آشتی ره نبرده به نبرد

میان بست جنگ با گیتی بن ننگ شمردند و وقت تیز گنجائی در ننگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در آن
گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین
را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مردیست حدیث درازی راه کوتاه به
چنداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیچ راه عراق کردند نخست بحسب رای
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشور خدیو عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد به پرستشگرانه نماز برند و به [illegible]
و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پذیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز مهمان لشکر دادخواهی نخواستی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی
وروند که پنداشت هم از آن اوست و در از نعمت پیشکش بدین فرو شکوه جام و مشهد مقدس
نیشاپور بر راه بود و روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو روزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجم و شکوه کی از شهر برآمده بود و شگرف کرو هی شهر و الا میهمان را در یافت به دیدار هم دیده بروشن کردند و به دستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند

نظم

خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان به دستور خویش + که فرمان دهد تا بهرگونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر + نمطها به آراستن نو کنند + پرستاری بخت خسرو کنند +
بروزیکه بایستی از شاه راه + بایوان خرامد خداوندگاه + هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند + بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین بدیبای خاک + ببازارها سو بسو صف به صف + به پیرایه بندی گشودند کف + ز هر پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی درآویختند + بدانگونه آیینه‌ها ساختند + که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی + قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی + رسیدند گوهرکشان پوی پوی + بدان جاده گوهر فرو ریختند + بمغز زمین رنگ و بو ریختند + رنگها بروی هم ریخته و نقشها به پهلوی
گنجینهٔ شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد ربوده خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه ما نا را در ثریا با طا منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد به پیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند انچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سرو افسر شاهان گزشت یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند به نوریان گزشت نامه نگار کردار گزاران سینگالند که اگر استعاره هم نرمی با این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن یکجا مهر و ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
را بمایه کاسته باشم و ناگزیر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را یکچند هر روز به بهروز رخشنده
هنگامه گرم بوده و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیر رفتگان سیر و اخبار
که خور و روزنامهٔ شاهان روزگار را ازهم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین انگاره
بزمی بدین آیین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست +
مجو هر آینه جز نام نیک کان باقیست + نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ + ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست + پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکسان آب خورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و با همه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آیین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نپذیرد + بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسرو زاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبانان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند + این سه تن که برادرانند و چون پادشاه در گوهر
و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری و زرم خردان شرند اندیشه و کژروان ناراستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم بداشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

و از آن پس نام آور جز نام نکو هیچ در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سرآمد فرو خفتن پای این پیراهه خرام را در این راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار از بخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و برگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در مهر و خود بهابهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایشگاه جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دراز خواب واپسین غنود و
هم در آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سررشتهٔ گفتار **شیرخان**
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادروی گیتی داور شکست افتاد
و داور را یاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
در رزم و آزرم گشاد و یافتی که در این یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیرشاه رده مردان را از مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بارنامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند بدرازا و پهنا
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذارها دو رویه نهال بار در نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو بپای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی بر افروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنج روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازه این مایه درنگ در
نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی
زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند را بداد گری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بدرخشیدن
برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهارده مانستی و چون
چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن
سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون جگر بند
خویشش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بعزم تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد
خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شماری دوکاندار
آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران در آمده بود
همیدون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفانی تیزی کرد
وکالتش آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون هیمون فتنه
را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و دهر بلی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
بسر بر آوردند و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان طائفه تبارزهٔ دعوی سکندرشاه دم زد. همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان گشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرائی بهر رگ گزر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای
و نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندرخان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندرشاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهرپایه مهرمایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو بر کارگاه ابداع
آورده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای امر
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر نخوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم بهنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه فن
ناز پرورد برنیا جهان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

جائیکه

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیمی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز برجاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به **رخشان** روشناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هردو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست.

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی + بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نو بهارش + کلام نغز و شیرین برگ و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آبجویش + جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند این چمن را چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان **غالب** + سمی شیر یزدان خان **غالب** به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + زناب خوان او شیرین بیانی + می تر جرعهٔ او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + مذکر خسروان بل خسروستان + زمبدء خلق تا این روزگاران دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و خشوران نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بو شیره سروران ترک و تاتار + تو منیان نوئینان سپهدار + نیاکان شه ما یا فروز ور + از آدم تا همایون پور پر پور +

درآموده همه دراولین قسم ؛ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ؛ دوم بخشش که ماه نیم ماه
است ؛ زاکبر تا که این بادشاه است ؛ شده عنوان این مرفوع روشن ؛ بتوقیع شهنشاهی
مزین ؛ شهنشه ابوظفر شاه مظفر ؛ غضنفر فر فریدون جم افسر ؛ نگین خاتم دولت طرازی ؛
سراج الدین بهادر شاه غازی ؛ بفرمان ولیعهد جوان بخت ؛ سزای
افسر و شایستهٔ تخت ؛ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ؛ جهانگیر و جهاندار و
جهانبان ؛ به بزم اندر کفش ابر گهربار ؛ به رزم اندر روشش برق شرربار ؛ گران پرفت
درفخر المطابع ؛ ببیع دومین را روز شایع ؛ بامر صاحب عالم پناهی ؛ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ؛ نماید نیر رخشان گزارش ؛ که سال طبع این روشن نگارش

	بدان باعث که طرز نش جانفروز است	
	حیات افروز مهر نیمروز است ات ۱۲	

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ؛ فروغ اندوز از وی ماه شب افروز ؛ جهان افروز چون خور بادشه باد
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

تمّت

فرہنگ

نقاب گردو شر	آمیغے	آبجزرو	آونگان	اندرستائی	بیغاره	پروار	پزیره	پاکوکردن	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آوور	ابناغ	آواک	الفغم	الفغنه	آغوش	باردم	ت	تندیسه	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
ارتنگ	اہنت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	تو و یزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
بوار	بسیج	بنجے	جرا	برش دید	جانمازی کردن	جابرگزه	جدا شناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
بزه مند	برست	باافراه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	چلقد		خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بارو	برید	پ	پاداش	پانخوان	خاور		د	دوربازی	دستوری
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را پایه و افراز فراز آورده و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش بگشش و کوشش ایشان بازبست اندازه این بربست و برنهاد
نه بدان اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشند و در فرمانبری از فرمانبری نشان و در گرایش و در آیش از نخست پاس
فرمان نداشته باشند سپاس زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی رهم شناسے
ستان و درود ارا + مشو ستاره پرستار کافتابی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را + هزار و روز او شش را در پیمودن سود دست و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست ستارگان
سرهنگان داد و داورند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش و روش
با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست و دیگری بنرمی گرمی
هنگامه و واداشت همه پیراستن و آراستن هست نه سخت گیری و فروگذاشت ب ۲
خنیاگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی
خوشی پنهان است. :: نگارزنه ز خشم خامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ مهر فروزه بهینه
نویم بخشنده هستی است هر آیینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخشش و تردستی ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و کم و بیش پندار و سمراد است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی ایستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و دانسته خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن بردن ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سرائیم گشتن آسمان به گشتن آسیا
مانند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تبار و پود
ریسمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر روی روزگار فرو
هشته اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کارفرمائی
و فرمانروائی یزدان از پس هر پرده می نگرند ب ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است +
بیداد نبود آنچه بما ز آسمان دهد + زهی بود بخشش نابود ربائی و دادگستر بیدادزدای هم مر دادتوانا
را نیروگاه و هم مر ناتوان را زورافزای گوئیم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوک + و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه باز نمود نیروگاهی و زورافزائی اوست ورنه من نمای که این دو گونه
خستگی که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب ۳ ده آنکه

انجم اورنگ و افسر برد + سکندر جگرگاه دارا درد + برد دیوزان دست انگشتری + که سفتی رگ جان
دیو و پری + نه پاداش دانی نه کیفر همی + سرائی همان چرخ و اختر همی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشنو پدید آورد
اگر در دم دیگر به نوای **مباش** بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار
که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزار و بگوئی
که خود در روز و روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمایی برآنند که دران روزگار که بزم ناز
یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنرآزمای
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری ز رنگ و نیرنگ نمایه آنست و دانا بدین
گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه دانستن این دو تیزرو
آید نیز هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو فرجام آبادی و از بند آوربندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان
بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرایش جز در
آئین انگریز از اینهای دیگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کشیر
فرخ مرهمی داشت روزگار در نورد این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه اندوهش
دلهای نژند برمیداشت اگر در اندیشه رازدانان بهره دانش و داد ازین پس پیش آمدی
هست بین نشان دهند و بر دل اندوهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان با
جهانبانان بستیزند و لشکریان چون لشکرآرایان مدیر زند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نظر زند هان

ای دانندگان فرزانه و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم ست
ورنه کارزار پارس اینچنین امیدسوز و آرزو گداز نبود ب زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میزنم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فروغ و کارگزاری بر زمینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم
هرچه در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور به درمان درمان آن
همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن بیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته
و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان
فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سویه این گروه بر این گروه گماشت +
نگارنده نگارش نیاید که منکه درین نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار
انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان تیموریه
بدست مزد ششصد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه راه [illegible] فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
وانگاه خوی پذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن هرکه
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتی و اگر شاه از
مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریختانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
و چرخ تیزگرد در بین درین اندیشه که به نیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار
پاک از آلایش بهم بر زند + بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین برآورد و از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دویست و هفتاد و سه [۱۲۷۳] شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فراگرفت سخن در زمین لرزه میرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
کینه خواه میرتهه بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم اندیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا نکشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر کیان
با شرهٔ دزد دغا نیوبند در شهر و در از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر
راست پرسی این مردم بهر آبادی کوی و برزن ماندند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بزنند
یا اینهمه از آن رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویشتن بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از پژوهش دم زدم در آن مایه درنگ که مژه برهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن **صاحب**
اجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و بپایی رسیدن پیادگان
در رسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پری چهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل می خندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروش و درین سوگها سیاه پوشند
رواست و اگر سپهر خاک گردد و شرر و ریزد و زمین سراسیمه چون گرداب
حباب خیزد بجاست بیت ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت :: ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو :: ای آفتاب روی بسیلی کبود کن :: ای ماهتاب شعله داغ
دل روزگار شو :: باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کش
هم در شهر جابجا رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی آخر اسپان و نشیمن شاهی
را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان مهر سپاه
در مهر فرود آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کور نمکان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان پرزور
کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشادنپذیرد پنداری این لشکرهای
بی مرد و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بستنیست آری رفت و روب هند بوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگر جویند بایند ره پژه کاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب
همیخواست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و بنا سپاهی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز به آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین
نبرد و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته فرخ نگین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهنینست
چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغهای
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از
تنها خانه ها و ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گنامان نهانخانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی

خویش بهر دم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و نگهبان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا از خانه
ببازار آیند هزار جا سپر انداخته و دزدان نیله در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای
تار چون تشنگی زور آورد به درخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین
میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبه تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و
دخترشان گرو دست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان نوتونگر بردند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هرناکس از آن روکه باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر کسی از آنجا که
بنا نو بهر دم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بروی آب میدود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب داشت
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باد پیمودی بادرا به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر آتش
فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسایش
و نوید داد میخواهند بیت ورد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست ☆ چشم ستاره را مژه خون
چکان دهد ☆ بر افتادن آئین پیام کار را از روانی و واداشت هر کجا پیکی بود ره بریدن و نامه
بردن فرو گذاشت در سر رشته ایام پیام نگنجد آمد شد نامه آن مانیست و بس خود این گام
را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
بیرون ریختی اینکه در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی که برهم خوردن

این بر بست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و نارواییِ نامه و ناآگهی از دوست ماتم را نسزد و نرسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش نیرنگ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردید و برین مویه سزا نشد و برین ماتم بیچاره تر برین نیرنج چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود ؛ بیت چه دل نهم بگرمایی سخن چو مرا ؛ هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه ؛ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ؛ نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سرهایی که از سران بریده بودند بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سراهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و برین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپه فرود آمد و شاه فروماند بیت شاه را در میان گرفت سپاه ؛ وین گرفتن بود گرفتن ماه ؛ ماه نو هیچ گه نمیگیرد ؛ جز مه چارده نمیگیرد ؛ شاه ماه گرفته را ماند ؛ نه که ماه دو هفته را ماند ؛ نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و به دریغا نرخ بخاک سود و کارکیائی سرزمینی خواست بنده گریزپایی از خداوند روتافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده نگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین مرز بوم فراخ جز کوچه که باختر سوی شهر از شهر پناه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست نیست هنرمندانه بهدران جای تنگ دمدمه‌ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ اژدر شوپ تندر خروش گرداگرد فرو چیده در بی آرامی از روی پاداری آرمیده اند شکیبایان

شهرنشین نیز از آن میگزیند که ازین شهر فراخنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در نا ورد با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همی بارد تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پندارے خود در میان همی سوزد نازپروردگان پرواز بروز از بیمایگی آفتاب میخورند و بشب در ان سنگهای تفته تافته از خشم تیج و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن روئینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختے شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و بشب پس از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردانند و بر میگردند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی وارد بیت ز رگ ساز من نوائی هست + که بر غوله اخگر اندازد زین نوای شرر فشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی هست بر زبان که زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرورنده و برهی کار آورندۀ خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کارگزار رازدان نماند فر از دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه در ان گاه در ارک پیش پادشاه بود آشفته چند از ان گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویشتن را بر روی گسترد تا در ان اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر دانش گزندی نرسید بدین آن آشوب تار و تا بار از دودمانش گرد بر نخاست فرو نشست

خانهٔ کربه نگارخانهٔ چین همیانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته که دران آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوار ها دود اندود گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشتن کبود پوشید ب ۱ فریب هرزگرد و تن مخور که این بی مهر دهد نشان کسی را که در کنار کشد + زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیی با خواجه این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنوئه که دستان بوده باشد بار نگرفته باشد این چنین خواجه کش که رخ آبله خورده و را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی سیومین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزرد سنجد که در خرام از کبک گوی و از تذرو گروهی برد نامش ازین رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نی برم و نفرینی در خور آفرین سرودم هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بر سری راه در هر گوشه و کنار بشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی بگرالیش روی و بنیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران نیایشنامه که خامه فرسود خود را بدین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی پیراهبر پوی که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت + چشم بد دور فروزنده پور نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر ورزی و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال هزار گونه کشاکش آمیز انبار و گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آندم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگری رفتار سپندوار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و انبوهی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

وازپردلی بستند کاروان بسیاردان شرف الدوله که بروزگار اورنگ نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد بتیرش دیده از دیدار بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چارپالش ناز نشاندند و اورا دستور خویش خواندند و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آوری ما بنام آوری نازم که تا روی بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی شایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و بار یافت و دو توسن آهو تک و دو پیل الوند تک و یکصد و بیست و یک دست و زرین کلاهی برنگار رنگ که های ناپسوده آموده گوراند جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی پیشکوی فرستاد پنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیانست و روزگار از بهر رساندن چشم زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش اوده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در رعونای سپاه سر از خواب گران برداشته بود بچشم نیاز فرو خفت فنی فنی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خاکیان نهفت

ب جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر و گرزن از زر ارزد + خورشید ز اندیشه چادر گردش + بر چرخ نبینی که جیان میارزد +

روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه رهی پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فر و شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را از گریز گزیر نماند

ب ۱۱ مئی گر ز دهلی برون برد داد + ستمبر ستم برد و آورد داد + پس از چارماه و پس از چار روز + فرخنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی گرفتند فرزانگان +

هر چند از یازدهم [۱۱] مئی تا چاردهم [۱۴] ستمبر چار ماه و چار روزه درنگ ست لیکن اینجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ ست که شهر بروز دوشنبه از دست رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم

بدان راسته بازار که در پیشِ روی پیشگاه روی داشتند شتافتند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیزه همچون شد همانا آواره چند و بیچاره چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه همانا ماند ماتمکده
این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه‌ها در فراز کرده اند هنوز آنمایه دلیری
میگنجد که در میگشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند گفتم که هژبران خشمگین دیریست که
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی
که آتش جنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ
بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوریغان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه‌ها و گورگاه‌های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا به همانجا نیز نیاسوده به شهرها و دیوار و مرز و بوم
دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بپرسش سزاوار نیستم نه انگلسیان بیگناه کشند و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه‌های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی‌نوشی
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از مژه شوراب‌بار و هم از رگ خامه خونابه فشان سپاس بر تهیدستی
و بی برگ خدایا تا چند + سخن بشاد شوم کاین گهر از کان منت + فرمانی که در نامه آغاز رفت و دگر
برنگردد و لاوبران که هر آفریده را ایمنان گاه سرنوشت نوشته و همانا در فرتابش را فراخوران
نهاد سرنبشت سرشته اند دم و آرام ما نیز هم از روی آن فرمان است هر آینه آن به که نه اندیشیدن

و بحکمرانان باشیم چنانکه گویی کان مهر بازیچه را بشاید نگرندهٔ نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هم نیز همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های گردوم برکناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور دریکی از پایه های پائین خوشه گرفت و برچشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین نحروز رهسپاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان
رفتند و کشورگیران شهر وارگ مهرتا سر گرفتند غوغای زد و کشت و گیرو دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه و از
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد این بود که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بردوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
در بسته نیز شد بیت جان اگر خسته ترا از تن بود دم نیست شگفت * زانکه دل تنگ
تر از گوشهٔ زندان منست * درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پٹیاله درین یورش با کشورکشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند
از وفیرگان راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشین حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند استان در استان و بام در بام دو رویه تا دور شمارستان اینان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از ان خجسته آئینان ست نخستین کس از ان
سه تن با گروهی از پیوستگان و بردگیان به آئین نیای خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پٹیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دهلی و نشیمن
بود راجه را از راه رهی پروری با زور آزمایان نبرد پیمایی پیمان این بود که چون به بهروزی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند شکوهیان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیشاره سپرد و باز
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر به هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگا
ن و خرندگان ناپدید گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه به شستن بوی سپرند گرا کجا جو
که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران نخجیروز چنانکه گفتم میرفتند و آب
هیمه و نمک و آرد گاه گاه اگر مییافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آیینه دلها زنگ بست گردید ب۱ هنگامه گرسازی کوشش بجا نماند ۰:۰
خون همچنان به آتش سوزان برابرست + خورش و ناخوش از خورش هرچه نخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه به ناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز شکیب و دست بهم دادن آب و دانه
بفریب سپری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی + فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی + فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی + فریاد ز آوارگی و بی سروپائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان
رستند هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن سر گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو همیتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوده پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بند از دروازه بر داشتند آبکش و مشک و خیک فرگفت سیرغ
و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی دو سبو
و دو دو ره نمیبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نامش دگر کشش
تشنگی است بدان نمک آب فرونشست بردن رزدگان و آب آورندگان نیکفت

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد روزی ما بر کسی است که ما را فرونگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است درین روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بهر هستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کس می آید تا گفتارش بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است و چشمهای ما کور و بیرون ازان گومگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بر دارد و بر روی زمین فروبارد و این ما را ابر گرانمایه همانا آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شورابه آشام در تباهی یافت ب غالب

نبود کوتهی از دوست همانا * ز انسان دهم کام که بسیار ندانم

گاه آنست که بدان آئین که سخن بیرون ازین نورد نرود و در بسن تابی آواز سخنی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و ماند و بود خویشتن آشکار سازم ب

مرهم زداغ تازه بر زخم جگر نهم * پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم *

امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر را که بر روانش از جان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من نصرالله بیگ خان بهادر مرا به پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من بشمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در رو هم خداوندگار من پدر را از خواب نیستی خفت ستوده جاه هند پسر وری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر در نبرد پیمان جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در زندگی آگره هر دو پرگنه دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش و نازگشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکٹری دهلی یافته‌ام از می خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است بیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
بود کم بیش پنجاه سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی برداشته‌ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزیشی چون شیر
و شکر داشته‌ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن‌اند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داده و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است
له ا ن دیوانه کم آزار بخیر و بیش مست و بیهوش میزید خانهٔ وی از خانهٔ من جداست
و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گریختن پنداشتند و خانهٔ خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی بزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچاد و دانستی نتوانستی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده‌ایم سنگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا به سختی مرد است نه همین ناله و فغان بلبم + من و جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته‌ام
جا بگذاشت و آنچه نگفته‌ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به نشانهٔ پرتوافگنی همانا از روی
فرو مردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش فرمانروای دادگر گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کشوریا
چکامه نگاشتم و بسر رشته پیامی که راست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داورنام آور لارڈ الن برابهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین روان پروری داشت روان داشتم ب راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم بانوی گیتی ستان دهد + این نگار از آن چگامه نشانی دلنشین ست و چگامه را لیا پند و پیوند همین است گرا در اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت تا پس سه ماه ناگاه پیک بے خجسته از کارگاه پام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو بوستان سروری آوردنامه انگریزی و نگارشش بدین مهر انگیزی که چگامه بمار سید و ما هرآنگه پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ پی روزنگرشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور مسٹر ارزنگٹن بهادر ممحیان دربهرشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگامه که از لارڈ الن برابهادر بما رسیده فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند آئین نگاهدارد و درگذارش آرزو بمیان جی گرسے فرمانده هندروی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه ستایشنامه بنام نامی گرامے شهنشاه انگلند بمیانجیگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمار رفته و دهن بگهر انباشتن و پیکر به زر سختن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا بخوان مهرخوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت در چم نان ریزه در انگریزی زبان پنشن تواند بود و الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر بپاسخ مژده درمان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که ستایشنامه رسید و به انگلستان روانی گرفت دل از الفغتن عمر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید لیس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مسٹر رسل کلرک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و
آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش داد از هند رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناس
ناسپاس دادکده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و درون دیده من چشم روشنی گوی‌ها مگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپاه
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در
جوش گریه از مژه برون ریخته‌ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامنست بیت نی گشته زخم
ناوک شمشیرم ٭ نی خسته ناخن پلنگ و شیرم ٭ لب میگزم و خون بزبان بلیسم ٭ خون
میخورم در زندگانی سیرم ٭ چهارشنبه نهم سیتمبر روز هفدهم از گشایش شهر بستگی
دروازه کوچه آگهی آوردند که تفنگیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
سالخورده بهپای و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر پیر از جای نگر آمده در انجا دم گرفته اند
در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار جز
در هر کوچه و بازار است کلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی انداز و انگیزه یکسان
نیست اگر ارزم در سرزنش است فراخور خوی و منشش هست دانم که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته ببرند و هر که چیره شود در نورد سرمایه
ستانی جانش نیز شکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند کمتر و آنهم در دو سه کوچه
نخست سر از زمین و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا
نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده ره انجام از رفتار باز داند مگر با تنگ
بر توسن زبانم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان و اوستادی ستم نکوه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است کردار هندوستانیان یاد آرید که بی آنکه

بعد

را از بیش مایه و کین را از تحت پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشی گناه است بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده نگذاشتندی آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان تار موی نیازردند هم از بهر حق شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جای زنهار داده اند و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان پیغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر در بیرون رفتگان و درون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و ترد اندوز جنبندگان هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و پنجم اکتوبر روز اندوه اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست پیوسته است فراز بامی برآمده از آنجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائی که نامه نگار بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو سه نمکخوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آهنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور کرنیل برون بهادر که انسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشنودی همدران [illegible] سوی آرامگاه باید رفت [illegible] بیزدان سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز لبت ویک بانگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفتننٹ گورنر بهادر هفده آواز و رسیدن نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بیت ویک نوای هوش فزای را شیوه چیست روز دگر هیچ از سویش نکاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان گردها گروه فرنگ در فرنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنؤ شورانگیزی و هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون بازیه پیکار بسته و دستی که بریزاد بدین کار گشاده اند دیگر در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پرخاشخری بگجند در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس برهمونی دیویا میو پیوسته است این گروه راوران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه بادتند و آتش تیز است درین ماتم آور جا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن بنگرستن سری داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و برش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از خانه و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگرستن چارسوی بیرون از آن روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اند روی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان من همی گوید بیت

ندانم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود +

ازین دردهای دارد دلگزین و زخمهای مرهم ستیز آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند نشسته و شرر ند میباید زیست م

آه گر باشد همین امروز من فردای من +

سرتاسر این نگارش نفس الامرست که بر من همی رود با آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام سر گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و براستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش بر
گدائی و آنگاه بدین بی‌سروپائی و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روگاه داستان
کشایش شهر بالیسته نخست نگاشته‌ام نیز دال برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و درازدامانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پی
و پیشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاهی
روزهای هفته همی باید سترد بادی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پای
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد میگفت که آن
گرم رو راه نیستی نیمروز بهمی تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژه و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان
و دیبا تا کرپاس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که ازینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر درنگ بلا زیست + نشد شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سرنوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بدلجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست +
این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش وناخوش زیست واز میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن
آئین داشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر ۱۲۷۴ سال یکهزار و دوصد و هفتاد و چهار
جامه گزاشت بب ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیسته بجهان و رز خویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه + اندیشه سخن سنان را
به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازهٔ گفتار خورنهار است یکهزار و دوسد
و نود در شمار است وانچه پس از کشیدن آهی که هر آئینه شانزده میتوان کاست باز میماند
همان یکهزار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است + بنام آنکه پرورش
در خور اوست + بهر جا سر فرود آری در اوست + نام آوران ازداد و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه باساد در آرزوی به باد نگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تگاور تناور پویه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که بنشیمنی از جاوید تنخا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فروغ بار گورستان بنه و بار کشودن و دو سه روز آسودن روی داد در آن
درنگ لشکریان یغما پیشه نگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هرچه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همراهان مهرکیش و همدمان به اندیش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به مهرسامانی
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شناخت گویان به دوجانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند داور نخستی بیچاره
سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی نشان
داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگه داشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خانه و شدت یغما
دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه انجا با خویش برده بودند جز بیم جانی
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازه تار موی درمیان ماند ایزد بر بیگناهان بخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی بخشد و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین رود اد بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری و باجستانی
سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گوئی شهر فرخ نگر نیز دست زد
چپاولگرستان خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگخان
کنارنگ بهادرگڈه و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم
دران سرا که در ارک جا بجا دور از همدگر جا دارند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گڈه
یک تن در شمار افزود راز پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به لب جنبشی
دهلی همی پیوند از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈه و بلب گڈه و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاٹودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گزین و آن دوتای دیگر و پاٹودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

ایان از روزگار چه بیند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند. بی آنکه گویم نهان نماناد + نهان نتواند ماند

که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که

حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمندان با زنان و فرزندان از شهر

برون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن جای

این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه بایکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر

آنهمه زمین را به پیمایش درآری اگرنه با شهری یادهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی

دران گنونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترب و مرت

و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو دیگر

گستردنی ماند. آن دران ماندنِ جای بجای ماند ناگاه بشبی که آلستن روز گرفتاری راجه

ناهرسنگه بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت

آن سهمیت باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان

از فراز بام همین نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید. و ازان رو که دران دم باد برین نمی وزید

خاکستر بسراپای من همی افتاد آری سرود خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه

همسایه خاکستر چرا نبارد. جنبش خامهٔ کردار گزار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد

تواند انگیخت که نگریستن آنرا دریابد. از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای

مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جا تو بکشاکش رسن جان

ز تن افسرد. افسردهٔ چند ازان میان زندان نشین اند و شمردهٔ چند ازان دودمان آوارهٔ

روی زمین. بر بادشاه ارک آرامگاه که با تمزدهٔ تاب و توان است فرمان گیرودار

نداز باز پرس روان است ده کیای ججهر و بلب گده و چار باشنده ای فرخ نگر را جدا

برابر روزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون

بیتند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

دگومه وگازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه پابود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رانش خوارانند همانا چنین داوران هرآینه دادنامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستاد بیرون نیاپی) دو سه هزار
درخواه از کاغذی پر بنهان بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
نرسته است و دریغا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ بیکر بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر به نشیمن بر پر من بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بما باز فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن
نگارشی که بهی شایست به نگاههای سرور دادگستر شهرآرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در بارهٔ نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که جز ستایش و چشم روشنی پیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان در دهیز
آرزو دیگر ام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهم شکستن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در و در بند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوه التویهٔ سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی را سنگ راه بوده باشد دمیکه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان بپیچد سرش درخور گفش است و نیزه زیردست باز بر دست همان نشست
و در رفتن جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و بخشنودی سر فرود آرند
و بیرون فرمان جهانداران را بر زیر رفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میرم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد ب چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را ب
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را ✤ از بست و دوم ماه رجب در دل دیوانه همی خلد
که گیتی فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را هم درین روز یادی و فردای
این روز نشان میبافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را و ربشب و روز چه هنگام است اگر هو دل بندان را خار از
خاک رست و روزنامچهٔ جهانگردی خسرو روز از نگارش ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد
دروغی چند ناشنیده بیت. از مهر پیمودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نرویید و گل
نشگفد آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به هنجار گردشی که مراد راست از لاد
نه نوردد برخویشتن همیگریم نه بر گلزار از بخت گلهٔ می سنجم نه از نوبهار ب جهان از گل
و لاله پر بوی و رنگ ✤ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ✤ بهاران و من مانده بی برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز ✤ مینالم و میگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه
روی بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد و از باد کم

تا وان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از جرگهٔ
حکیم محمود خان و در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد نازپرورده با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پٹیال
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد سر آغاز مئی شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بر اندیشان بود به ناورد نبرد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بر چشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن بجهانگیری سزاوار و جهانداری
در خور دهقان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راند امید که جاودان فرمان روا ماند دیگر
سراینده که کوه انگیزی لشکر از ورشکر کوه شکاف پس از آن که شور روان رود بار افگند خس و
خاشاک تیره امنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین ست زود است که گرانجانی چند که از تهی
سنگلاخ بجا مانده و در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سراسر بسایهٔ پرچم دارایان داد گستر در آید سیزدهم جون روز یکشنبه
نزدیک با نجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتار اند همیاند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و در ان
شهر فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آیینه پیکر این رو داد سزاوار آنست که از بند
و دریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بست و دوم جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خور روز که هر روز سر
بر نیزه همیگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غرنو آشوب
همشماره روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی از جا
بر انگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از آن رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ سرکشان آورده هم مهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورده دیگر پیدائی این رود داد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فروهشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه واگویه سرانجام گمراهان سرشوریده
جز آن نیست که چون در گریز اگریزاز هرسو به گوالیار روآورده اند و در آنجا اینچنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند بر رهزنی و در هر آزاری سوبسو زمین
نوردند و بیابان کارجا بجا خواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و بار آن گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند
بر انسان بخشیش و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چندان داشت بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد دیاد میکنیم و
بدانسان که ناتمرده از ناتمرده دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنیم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشکفد نوبهار +
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بر رستی که راستی
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنگی هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
بی تهیدست اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریاول مهیس داس بفرستادن

باده شکری هندی که در رنگ با فروغ برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی جان بردمی
واز جگر تشنگی مردمی ب از دیر دلم دایه زهر در میجست + از باده ناب یکدو ساغر میجست +
فرزانه مهیس داس جمشید بمن + آبی که برای خود سکندر میجست + از داد نتوان گزشت
و دیده رنا گفته نتوان گزاشت این نکوئی دوست درباره آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هنود
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بهی پسند نیکی گزین را درین آرایش دادیار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی وگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میربا ید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمانزاد که جوان خردمند مرا بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و باندازه تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر یا ماه دو هفته
شیوا زبان مهر گوپال تفته که درین فن همعلم و همزبان آواز من است و از ان رو که در سخن آموزگار
خودم همیگوید سخن سنجش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا درون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹه سفته زر زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و ویژه از بهر آن آورده ام که سپاس مهر ورزی همی در
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد و دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز
خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست ببب اکنون منم که رنگ بروی نمیرسد ز تاراج
بخون و دیده نشویم هزار بار ✤ دریکرم زدرد و دریغ است جان و دل ✤ در بسترم ز خاره
و خاراست پود و تار ✤ اگر در شهر این همه جهار تن نیز نیستی هیچکس گواهی من نیز نیستی
سگر فکاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاه و کاه و خاک نیز نشانه ماند
با آنکه خانه من از زور از دستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرانه ماند گشایش این گره دشوارگشای و بیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست
که دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گویند چیزهای گران ارزاز
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در تهی‌خانه نهانخانه
نگاهداشتند و در بگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان بفرمان یغمای
رازدان آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفته بود و رهتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود دینک ست که از خانه من نرفت ✤
اید ون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنجسن سرکار انگریزی را رشته بازیافت
گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن
جاگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه اینان
را نیز همیا بد پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار را از پیش تو آن
بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین
ناخوش هنگام نیز به نوای جانگداز ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین زارند اکنون که فشار آزارها
تنائی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه درنخستین پیکر ازان ناگزیر که این داستان جاودان از کران برکران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جزآن نخواهد بود که ازان کوی به دورباش سربازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن **چنین** اگر بدست آید نیز رنگ از آئینه نمیزداید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هردو نیرو پیش ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باید بود گزیده از مئی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داد نبشته ام و از یکم اگست خامه از دست فروهشته ام **کاش** درباره آن خواهشهای سه گانه همانا مهرخوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از **فرگاه** شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از دی سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهان سوزی تا خشنودی او هراس نمی ورزد چرا همه روز دم بدم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فیروزی گمان همیشه اوست از گستاخی خویش زنهار نخواهد چراهر شب از بیم همی کاهد ۱

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی ده شه نشان	خردمند فرخ رخ نیکخوی	ز نوشیروان برده فرهنگ و خوی
درخشان درفشی که جمشید داشت	...رانی که از مهر جاوید داشت	بدان داشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
زخسرو ترنج زر و هفت گنج	ره آورد شاه است بی دسترنج	خود آن تخت کش باد بر روی بدوش	نبشته پیشکش کرده فرم فرش
ز بینی که در کوه از مغز سنگ	برآید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسرش	وگرنه چه کار است با گوهرش
گر آهنگ گوهرفشانی کند	چنان در فشاندن روانی کند	گر آن گوهر آرد اگر در شمار	نشود سوده انگشت گوهر شمار

زبیم سپاهش که گاه نبرد / برآرد ز دریا و کهسار گرد
ز فر و شکوه نمایان او / خدیوان گیتی گدایان او
به هرگونه بخشش خرد در نواز / به فرتاب دانش خردمند ساز
که یزدان پاداش نگهدار باد / درنگش درین بزم بسیار باد
بکوه اژدها و بدریا نهنگ / دهد جان در آویزش تیز چنگ
با فروزش و بخشش بیدریغ / درخشنده خورشید تابنده میغ
به بخشش نگرفت و بدانش رسا / جهاندار فرزانه **وکٹوریا**

ارزوی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب ۱
چون نگارش بدین نشان پیوست + تن ز دم داستان نمیخواهم + این نامه را پس از انجامیدن **دستنبو** نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران ساروان پرور و سخن گستران را دل از دست برد امید که این دانشے **دستنبو** بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد تراج
ب ۲ زینسان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم + تختی ز دوساتیر بود نامهٔ ما + ساسان ششم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکه بالعدل والاحسان

در روزگارها توان اندر شمار یافت
پرکار تیز گرد فلک در میان مبین / حق داد و داد حق که به مرکز قرار یافت
آمد اگر به فرض ز بالا با فرود / بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون رنگ روی گل نگرشی شو که گل / آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
ناچار جز به داد گرایش نمیکند / در دهر هر چه صورت ازین قرار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت / هم بنده در سرای خود از بنده بار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز مهر گرفت / لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
در های آسمان به زمین باز کرده اند / هر کس هر آنچه جست به هر رهگذار یافت
چون خسرو ماه یکشبه بینی بران کماه / پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
هر کس به قدر فطرت خویش ارجمند گشت / هر شی به حسن جوهر خویش اعتبار یافت
ور بنده خود ز خشم خدا بندگی درید / توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد / ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد　　اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید　　بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
فیض سحر غالب پیمانه‌کش رسید　　ذوق صبوح عابد شب‌زنده‌دار یافت
عاشق ز بسکه شاهد پیدا دبیش را　　از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
گر زاهدست نیز زمن می بجام برد　　ور مجرم است نیز ز سبو زینهار یافت
با فتنه هم معانقه در خرمی برفت　　خود رخت خوابشان ز رگ گل پود و تار یافت
دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو　　ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
برخستگان هند ببخشود از کرم　　**وکتوریا** که رونق از روزگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند به تاج　　از بسکه تخت پایگی استوار یافت
بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت　　نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
سنگی که نقش لعل ز زمرد نشسته بود　　در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
جمشید گشت شاه ز سرمهری نبود　　ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن　　در دور شیشه میکده پروین فشار یافت
آورد گونه گونه نشاط نهار رنگ و بو　　با خویش برد هر چه نه درخورد کار یافت
در راه پا بمرد غریبان شمرده شد　　در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران　　توسن شرف بحیله سیر شکار یافت
در دور شکارگاه خدنگی ز شست جست　　چشم غزاله سرمه دنباله‌دار یافت
تاج و نگین علامت شاهی است و جهان　　این هر دو مهر که شد بجهان شهریار یافت
نیسان بفیض جم نا منیه‌امی نگشته بود　　صد بار هم ز گداز نفس آبیار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر　　آبان مهر دسترس نوبهار یافت
بی آنکه خواهش نم گل در میان بود　　دامان گل نسیم بدست چنار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد　　بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن دهر　　هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
رهزن متاع خویشتن ابن السبیل برد　　کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
خون گشت در دلی و اگر حسرت نگاه　　چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز　　زنهار را کلید ز دندان مار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دل فروز جست　　بستان آرزو شجر میوه‌دار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی　　سعی رو و سرور رو و دانش انتشار یافت
جشنی بکارسازی اقبال ساز داد　　کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
تا زد چنان بخویش که بالد برو همی تخت　　از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست　　آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
خورشید را بچشم کواکب فرود راج　　تنها نه آبرو و گهر شاهوار یافت
زین پس بسی میانه مردم سخن رود　　از دورباشها که جم از پرده‌دار یافت
زحمت کشید گرچه بها اندر اهتمام　　داند همی که سود برون از شمار یافت
گل را ز جوش رنگ ز هنگامه جا بجاست　　آورد دگر بهار منش را فگار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد　　جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست　　وز خط جاده ناقه بگردن مهار یافت
باشد بجای شحنه منزل زند فرس　　بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش　　شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
دانم کز اقتضای زمانست کای زبان　　شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
کوه از هجوم لاله خودرو بخاک خفت　　خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید　　دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی فراوانی تمام شد
خاشاک مستعار بود بجوی عمر خاقانی

تا چارسوی دهر بود دعا اختصار یافت
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

این خوشدلی که در نزول بود آن شمار
نتوان شمار دولت جاوید یافتن

وقت آمد از سر رشتهٔ الفت سپار یافت
در خود ز ره بنهانی گاهی شمار یافت

از بس پر است جیب کسی ز نقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ
که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کاینجا
نگه گشته هر سو دوچار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دوش خط شعار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردون
کند گنج انجم نثار چراغان

نبود است در دهر زین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار وکٹوریا کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش جهان گشته پروانه آمیز
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب
برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان



که بادا فزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آبادچه	آبخورد	آبمند	آب چین	آبی گرون	آذر	باختر	بارنامه	باوریز	بتیاره	برست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آورگشسب	ارگ	ارزانش	ارزن	ارزانش داد	آرش	برش دید	برسینے	برمینان	برایه	بره	بدرمان بورمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازور	ازلاد	آژه	آژند	اژدر	اژدرشکار	برآورد	بدا	بشنو	بهرام	بهرام روز	به باد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پالیزوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندمی	انگاره	آوند	آودر	آهو	پاکار	پاساد	پرچیره کار	پرستوک	پروار	پذیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	اخگربار	ب	باره	بارو	بادافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترت و مرت	تاراج	تمغا	تنانی	روستا	روگاہ	رہ انجام	رہی	زمین	زر
	ویران	ویرانہ	زمین	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تندر	توختنے	ج	جاور	جادوگرد	جائگے خواران	زاوش	زاور	زبانبرگ	زمین گرے	زوودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جائے مسلمان نا سزیست	جداشناس	جفتہ گردان	جلو	چ	چامہ	زے	ژ	ژوپ	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]		[illegible]	[illegible]
چاتو	چرگر	چشم روشنی	چگامہ	چم	چنبر واژگونہ	ساؤ	سپہبد (سپہری)	ستان	شام	سختتر	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ کشائی	خ	خرخنگ	خوشہ	خنیک	د	سفتہ	سمراد	سنگچہ	سنج	سور	سومہ
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دردا	درآشیں	دریخانہ	دژم	دشتستان	سوسیا	سپیت	ش	شارستان	شادخواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دہ اگ	ر	زردہ	ستاد	شب رو	شبگیر	شگرند	شوہ	شہرگیا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فرونه	فرهنگاخ	فرزبود	فرنشب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفتار	گریغ	سکوری	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگعنت	فرودهیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مِه	مهان	مهرخوان	سپانجگری	ن	ناآغاز روز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
کالیوگی	کاست	کاچل	کارگیایی	کازه	کافذی [illegible]	نادر	نادر فرتاش	نان شیر بیز	ناپسود	ناگرفت	نرند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گردارگزار	گردارگزار	گژدم	گلنده	کله	کماهه	نشگفت	نکوهیده	نمانما	نمایه	نواخان	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنونه	کوهچه	کوهه	کورمکان	کیفر	نیا	نیاگانه	و	وایه	واگویه	ونیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزنه	گرا	وثیرگان	ه	هرزیزن [illegible]	هرودنیروش	هزابر	هور
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گشتیل	گوزگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	هودل	هودل بند	ے	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و اوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والاخطاب دبیر همه دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازی عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقانی ملک تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیرین بیانی مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید **بیت** سخنی میر بود نامهٔ ما + ساسان ششم بکاردانی مائیم + **لراقمه** از سر انصاف منصف بید در گذشت + حق تعالی رتبهٔ انصاف بالا کرده است + پارسی مرده را جان تازه + غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است + کلیات نثر مشکبو آگنی پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب بی مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز ور جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف دوباره بماه جنوری سنه ۱۸۷۱ء عیسوی مطابق شهر شوال سنه ۱۲۸۷ هجری لباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تمت

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت انتما

نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد — این چہ میگویم حیات فارسی
خامۂ تسلیم سالش زد رقم — منطبع شد کلیات فارسی ۱۲۸۷

نتیجۂ خامۂ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخہ چو یافت زیور طبع — گردیدہ بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال — مطبوع بدل کلام غالب ۱۲۸۷ ہجری

شیوا بیانی سرامد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش — بڑی صحت سی یہ لکھی گئی ہی
سنین طبع سال عیسوی مین — کہو کلیات نثر غالب چھپی ہی
۱۸۷۱ع

